نسیم المعانی فی نظم الفرائض

تلدمن فارسی

در مطبع مرتضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تگ و پوی تو ز آغاز / عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال بگداخت / اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست / بر کنگره شعله تار مو بست

این ره که حریف او قدم نیست / در نیروی تارک قلم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است / هشدار که بادش آتشین است

او پای براه سخت کرده / عبرت سر او دو لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چست / ایوان به بزرگی و ستون سست

چه چیز عجیب — مراد علم و معرفت و اسرار

حادث بقدیم کی برد راه ‌‌ — گستاخ ز کجا و پرتو ماه

بیهوده مزن بهر خیالی — بر کوس لب زبان دوالی

آن نقش که دانیش نمونه — کنهش زده نعل وارگونه

در طعم چه کند به سیر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق

در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب و دندان

ای از تو دلیل در قدم خام — وی از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته

از دیده نظر کند بد انسو — مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو بدیده دید نتوان — تابش به نظر کشید نتوان

تابش نبود به چشم بینا — آیین می بگدازد از مینا

آن نور گزود و دیده بار است — مژگان گسل و نظر گداز است

لطف تو چو بانگ بر قدم زد — در بطن عدم وجود دم زد

ور قهر کنی وجود زین سو — از پشت عدم بر آور در رو

نابود جهان و بودش از تست — ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله خدای بیچون — از چون و چرای عقل بیرون

۴

انگیخت بصد بهار گلبار | وز بار صنوبری چمن آر
نگذیرد آب خاک پاکش | بسپرد بدست باد خاکش
بادیکه چو داده ره بادوجش | جنبید ز باغ و دل ز موجش
زین باد که نام او سخن کرد | دل تا بزبان چمن چمن کرد
جنبش که بنای تن برافراخت | تنک کاخ بیازده در افراخت
برکرسی دل کشید طاقی | چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران تهی نفس از دو | قندیل خرد برشتهٔ نور
از قوت او بسر فرازی | خاک لب بهر کرد بازی
باغی ز وجود نقش بربست | خود رفت درون باغ و بنشست
باغی که چو باغ باغ بشکفت | از نکهت او دماغ بشکفت
هر غنچه بصد نقاب در زد | هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد | هم سبزه بپای سرو افتاد
هر نخل بجای خود علم زد | هر سرو بجای خود قدم زد
زینسان که نمود باغبانی | زینگونه که کرد گلفشانی
بر لوح وجود چون قلم زد | هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که لطیفت از کتابش / پیچیده ورق ورق بحالیش

تو برده بخط گمان نقصی / وآن خود همه عصر نسبت و ا

ای ساده زخط مباش غافل / کین مورچه خورد جوهر دل

هشدار که این لقب درین راه / سوزن نه زند بدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید / کان ساده عذار رونماید

در پرده چنین که میزند چنگ / یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد / آئینه رونمائی دل کرد

بشگافت درون آگهانرا / پیچیده درو جهان جهانرا

تو غنچه که چراغ محفل افروخت / صدرشته آتش دل افروخت

زد شوق برین گروه تنگ / یکگام بصد هزار فرسنگ

گردون شب پیروزه گرایش / مسمار شراره نجار پایش

ور بیرن موکه می نهی گوش / فواره فیض هست در جوش

خاکستر اگر زنی بمرآت / خاکستر مهر هست ذرات

تا نم بکفت نمی ازین خم / نه دایره است میل مرکز

شد ساقی جام و جام در دور / از عشق صلای عام در دور

خطرات و معلومات ... عقد ... بایت بر خساره ... قوله در پرده ... کامت که آئینه یعنی کدام کس در پرده چنان چنگ مینوازد که در یک مضراب زدن هزاره آواپیداست ... مگر ذات حق وجود مطلق ... قوله هر ذره ... گل کردن ظاهر شدن و ... یعنی ظاهر کردن بخیز ... جلا ... دیگر ... نیامد ... اگر وجود گل باضافت ... مکشوف ... اند قافیه ... عیب ... باختلاف ترکیب ... ایطا ... کند ... از دل ... حقیقی که خانه ... وتجلی خاص ... قوله تو ... شمع معروف ... خلاصه که ... نورانی و ... قوله زد شوق ... گروه ... قدم ... قوله گردون ... ره رو و قاصد ... ارادهٔ ... قوله خاکستر ... مرآت ... مراد دل ... که آئینه را از خاکستر جلا دهند یعنی اگر ... دل را ... که جمله موجودات در ...

ن رشته شدم گسسته امید	خاکی چه کند سپاس جمشید
اندیش بحر نشناخت توان	زین قصه بحر گداخت نتوان
زبان منی ازین خروش بگذر	گر سخته دلی ز خروش بگذر
دستان زن هر نو و کهن چند	ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف و جان بلب باش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه بیند فیاض که ذرات اکوان محو خورشید جلال اوبند

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعه تو گل خیز	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر چشم تار از تو سازی	در هر دل مور از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو لعل و اکلیل	کهنت بخیال سنگ و قندیل
از تهمت غربت شب تار	بس مانده ازل بپای افگار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر

گردی ز هزار سرو و گل پر — هر تا سر چارپار باغ عنصر
تو غازه کشی بچهرهٔ گل — تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت — الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین مردین طاس — از سر شکسته گبر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان — دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطره خون درین دل تنگ — هر دم بغمم دگر کنی رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو — ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار — صد شاخ شگوفه و گل و بار
بحریست اگر حضیض و گر اوج — این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود — اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دیدش آشکارا — این دیده نبود و گو ارا
ور نیست چنین شگرف بخت — برلب که ز حرف باد سخت
با جان طپیده چون کنم آه — دل مرغ اسیر و رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب — مستسقی ازین محیط سیاب
بگذاشته ره سلامت — ای عقل بگو کرا غرامت

قوله از حکمت آه یعنی ... یعنی از الماس سخت تر چیزی نیست که ازان یاقوت وغیره سفته گردد ... و علامت الماس را سوراخ کند ... جمله از حکمت تست ناسوت دنیا ... قوله هر قطره خون آه یعنی ... بخیال جدید ... قوله ای جوش آه یعنی ... اسپ سلسله تو هستی و بی همه اشاره بمقام وحدت ... مقام جمع که لا موجود الا الله ... قوله بحر است یعنی بلندی و پستی قطره و موج مشعر ... حقیقت همه دریا است ... قوله آنجا ... قطعه بند است یعنی در مقام اطلاق ... جمله کائنات در علم الهی بود

من غافل و دیو هم نشینم — من خفته و فتنه در کمینم

شخصت سیاهی شب من — نحسی ز نشبت کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — میگویم و آسمان گواه است

ز آن شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز ده شبم را

مردم باید روشنائی — صبحی بدمان ز شب ورائی

در روز سیاه ناامیدی — در ده ز سفیده ام سفیدی

دارم گره و گره گشا نیست — سنگین تر از این بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاشانه چو خاک آورد سیل — دیوار گلم ز ابر و سیل

قصرم بده بساحت نور — کز دخمهٔ آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس — پیراهنم اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من — موری چه قدر برد ز خرمن

از تشنه جان شدم دل افگار — ناخن چه زنم دگر بر این راه

در درد دل خویش می تراوم — خونابهٔ ریش می تراوم

نشتر زنم این که زبان را — وز خون بکشم لب و دهان را

از ساحت این بسیط بگذر
استسقی از این محیط بگذر

واری جگری ز غم جگر خور
رو آب ز چشمه و گهر خور

از گرد برآره صفا گیر
سرچشمه نعت مصطفی گیر

احصائی بهر نعت سید المرسلین احمد ... خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول
گرداب نشین موج اول

چابک قدم بساط افلاک
والا گهر محیط لولاک

قدرش بزمانه ماه و اکلیل
نورش بفلک چراغ و قندیل

حرف لبش از دو کون شرح
نقش کف پاش نشره روح

مشعل نه پگاه اقرار
آتش زن دودمان انکار

با شرع و کتاب نور ساطع
با تیغ و زبان دلیل قاطع

دمساز بحکم بید رنعش
با تیغ زبان زبان به تیغش

تسخیر دو کون رایت او
تفسیر دو حرف آیت او

عرش بگشایش جهان حرم
فرمان ده موکب اولوالعزم

از آیت تیر یا مؤید
سرلشکر انبیا محمد

مصباح سپهر گوهر او
معراج ستاره بر در او

زانوی زمانه در زمینش
دامان فلک در آستینش
مصباح زجاج آسمانی
بر بام ابد صدای کوسش

واو دنماند برزمین ناف	کو بود زگیسوان ره باف
برتخت نداشته سلیمان	کو بست بابر و باد پیمان
صالح ناکشیده ناقه خویش	کو بخت چرخ راند در پیش
موسی که گشاده دیده برطور	میدید غبار راهش از دور
عیسی که از او نوید میگفت	دم میزد و گرد راه میرفت
نورش چو برآسمان علم زد	روزش بهزار صبح دم زد
صبحش چو دمید عالم افروز	دینش بصد آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد برین فرش	میبود رکابه واره عرش
چون طنطنه آتش بعالم افتاد	عالم همه بر سرهم افتاد
افروخت چو شمع نه قبیله	گردید دو عالمش قبیله
آینه طلعتش نظر سوز	بر چرخ دریده برقع روز
سرچشمه فیض گرد راهش	پیشانی صبح سجده گاهش
ده عقل چراغ منظر او	چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش	بام ملکوت آستانش
یک تن ملک او نه شش فراخ	یکتا گهر اوست نه صدف را

باشد و عیسی خود خبر داده که بعد من نبی خواهد آمد اسمه احمد واو تعالی در توریت و انجیل بشارت قدوم آنحضرت فرموده کما قال فی التوریة شمس فی الانجیل و قوله نورش الخ یعنی و انوار آنحضرت که مخلوق شد بر عرش بودش صد آسمان ها باجاه و جلال سیر نمود و بهزار صبح دم سر زد کنایه از کمال روشنی و چون خود با وجود در دنیا ظهور آورد دین اسلام را کمال ترقی یافت گویا در یک روز صد آفتاب طلوع کرده قوله افروخت آه قبیله ... دو عالم قبیله گردید یعنی خواهان نور شد روشنی یافت آه قوله آئینه طلعتش آه طلعت بالفتح صورت یعنی کسی تاب دیدن روی مبارک نبود چنانچه سوی آفتاب نظر نتوان کرد و هم شب ولادت آنسرور مانند روز روشن بود و قوله قصر بالفتح کوشک و محل جبروت عالم صفات چنانچه ملکوت عالم ملائکه و لاهوت عالم محل ذات ناسوت دنیا آه قوله ام از دو جهان نه بی تعالی و فارغ یعنی از هر دو جهان سروکار و تعلق نداشت عرفی که حقیقت بوده بیرون با اصل حقیقت محمدیه که مبدأ آفرینش است ... اصل حقیقت در یا عتبار ظهور ... که در عالم گردیده و خلاصه موجودات شد و برگزیده است قوله نه تخته آه یعنی

هر گیسوی او بباد شبگیر — آویخته عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در چنینش — صد دسته چمن در آستینش

یک عقد عمامه بر گشاده — صد طبله صبح سر گشاده

از یوسفیش بهفت خرگاه — صد تیغ و ترنج بر کف ماه

در طره اش از رهه گسسته — ارواح بجله در نشسته

گلدسته عقل کل جلیبش — صد جلوه بجلوه گاه عیبش

آیینه وحدتش جهانتاب — خورشید شهود را سطرلاب

جولانگه لامکان فضایش — نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک — آویخته فلک بفتراک

بیرون و درون به عقل منظور — او داد چراغ عقل را نور

بر صد قبول و رد نشستش — سر رشته نیک و بد بدستش

شگافته خامه سیه را — چون خامه شکاف کرد مه را

چون بود سیاهی از خطش دور — نه بود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایه او — نه چرخ بزیر سایه او

عالم که سر از عدم کشیده — از سایه اوست آفریده

سلطان سریر آسمانی [illegible]

هم شرع به عقل تاب داده — هم عقل بشرع آب داده
در چشم تار جلوه گاهش — افواج فرشته گرد راهش
خورشید از و رسیم گشته — مه را دل از و دو نیم گشته
از تیر یقین ده گمان را — آویخته از فلک کمان را
علمش بحد معارج عین — اونانش قیام قاب قوسین
پوشیده لباس خرابه — از اطلس چرخ تا ثنا به
بگذاشته در مکان مکان را — پیچیده بپای آسمان را

وله

مهتاب شبی چو صبح معمور — برروی خورشید پرده نور
رخشنده به پرتو الهی — نوراز پی خال او سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید — زانسان که ز شیشه تاب خورشید
بطنش بفروغ عالم افروز — آبستن صد هزار نوروز
شامش که کحل سحر بوده — صبحی بهزار در کشوده

عما از ذات اقتضا چه جای آن سرور اگر بعرش رفت و دید انچه دید و شنید آنچه شنید ۱۲ قوله علمش آه عین بالفتح ذات و معارج مراتب پیداست که ذات حق حد ندارد پس اینجا حد بجای نهایت و انتها باشد یا ایما باشد بودن علم آنسرور قاب معنی گوشه این تشبیه قوس نیست بلکه تشبیه قابست یعنی ذات حق و آنحضرت شب معراج فرق در گوشه کمان بود یا کم ازان میگویند که او ادنی مرتبه اعلی آنسرور است و لفظ ادنی در مقام لطفی پیدا کرده چه او تعالی نموده قاب قوسین او ادنی ۱۲ قوله رخشنده آه پرتو سایه و روشنی معنی مصرع دوم آنکه سیاهی خال از شب نبوده که حلاصه نام ظلمت و از شب نبود و این شب را بمحبوب تشبیه داده اثبات خال برایی آن نموده ۱۲ قوله تابان آه از فروغ جاوید نور الهی اراده کرده که محیط عالم است و در مصرع ثانی تلمیح بکریمه مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی الزجاجة ۱۲ قوله بطنش آه آبستن معنی حامله جامه است یعنی شکم آن شب باردار صد هزار نوروز بود بسبب کمال روشنی ۱۲ قوله سلطان سریر آسمانی عبارت از ذات آنسرور و اهمانی بالضم و تشدید میم نام

زین شوق در آسمان نگنجید | در دائره جهان نگنجید
چون چرخ به بر کشید جامه | هم منطقه بست و هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش | بگرفت عنان شد سوارش
با عشق صدای شوق در داد | در راه طلب چو پی سر داد
در مرحله امید و بیمش | صد قید صراط مستقیمش
جبریل تحیتش سرایان | از جبهه خم رکاب سایان
اول چو گشاد در حرامش | آنگیخت به مسجد الحرامش
آمد به قیام آداب | منبر به رکوع از و چو محراب
دیوار و درش سجود کردند | شکرانه این ورود کردند
تا گرم درون نهد قدم را | زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب خفا زپیش برخاست | تا کعبه جای خویش برخاست
بر دامن اگر نشست خاکش | از دامن کعبه کرد پاکش
زانجا که زمان بکام او بود | اقصی و همین مقام او بود
ارواح پیمبران رسیدند | در ساحت قدس صف کشیدند
افتاد سجده در تقدیش | او پیش و صفوف انبیا پیش

طلب صحابه او بود اگر ... قوله در مرحله امید منزل الخیفه رحمت حق و بیم جلال پروردگار و صراط مستقیم راه راست یعنی براه کعبه شریف ... قوله اول آیعنی اول چون قفل خوشی آن حضرت در وانه کشاد مسجد حرام فرود آمد قوله آمد آیعنی از خیال اشاره آن آمی تسلیم آنحضرت سرخم شده بودن منبر صورت رکوع ظاهر لفظ قیام و مقام بر عایت تناسب رکوع لطفی دارد و صنعت ایهام است قوله تا گرم آی تیز رو در نرسیدن از غایت اشتیاق قدم لزوم ... قوله جلباب یک پرده حجاب خفا یک پرشیدگی از جا برخاستن کنایه از تعظیم یعنی باینجا که آنسرور ... گردید با نور ذات آنحضرت پیدا شد که کعبه تعظیم نمود و گرد راه از دامن خود پاک کرده ... قوله زانجا یعنی از کعبه سوار شده بمسجد اقصی رسید و در مقام امام جمله انبیا شده دوگانه شکرانه خواند و اقصی مسجد بیت که حضرت سلیمان بسمت بیت المقدس بنا کرده و بیک پاره سنگ ما بین آسمان و زمین معلق است از صخره بیت المقدس بحضرت رب العالمین گو نیز بر آن بیت المقدس بنا کرده و بیست قسمت انبیای اوام

چون رفت فراز هفت ایوان — از ظلمت کفر رست کیوان

بزدود سواد کفر ز ایام — بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو نی شکر شد — بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش — خواندند خط ثبات دینش

از جنبش او همه زمانها — در روی همه رقص آسمانها

با وسعت ظرف چون کریمان — با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد گنبد گرد کرد — چون همت وی بر زبر کرد

رخش طلب از حد جهت اند — در راه محدد جهت ماند

چون قافلهٔ جهات پی کرد — یک دم دو جهان حجاب طی کرد

پیش او چو عرصهٔ جهت را — دریافت حوالی سعت را

پس ماند در آن مقام و تنگ — جبریل بصد هزار فرسنگ

حسن ازل و ابد عیان دید — در عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بحت و نور ساذج — صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه به عقل در نگنجد — در دائرهٔ نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی — آورد بما پیام قدسی

دستاری مرغ انجمن کن | روشن از این سخن سخن کن
از نکته علم ماه برکش | صوتی ز بیج شاه برکش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خلد آشیانی ناصیه نشوونما و بارقه منقبت اختر ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی بخبر و عز دلگشائی | بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان | فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از آن فروغ والا | دامان سپهر نور پالا
دریای حضور موج در موج | خورشید ظهور اوج در اوج
بر در بر سفیده فیض بیزان | چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا | بر داشته روز سر بالا
افتاده کرانه تا کرانه | صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر بشب زدائی | صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل برابام | خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از و بروز کاران | در ریزه بو کند بهاران
من ده به نقش سادگی راه | دل همچو سفیده سحر گاه

بندم ز گل ستاره و ماه
گلدستهٔ مدحت شهنشاه

شاهنشه بارگاه عالم
اورنگ نشین صلب آدم

سلطان خلافتش وظیفه
بر تخت خلیفه بن خلیفه

هم دولت ازو به عیش نازان
هم دین به نشاط سرفرازان

آن بسته بدین دولت آیین
فرخنده جلال دولت و دین

برهان ظفر ابوالمظفر
یکتای زمان شاه اکبر

ذاتش ز شرف طلسم اعظم
نامش جلال اسم اعظم

برتر ز خیال عقل والا
الله اکبر شانه تعالی

از رفعت این خجسته القاب
منبر زده پا به فرق محراب

هم سکه ازو سپهر مایه
هم خطبه ازو بلند پایه

زین سکه که زد به فرق اجلال
در زر بگرفت نامش اقبال

مجموعهٔ کل خط جبینش
نه دایره حلقهٔ نگینش

اقبال طراز ملک دین یافت
زین خطبه و سکه و نگین یافت

در وهم نیاید از بزرگی
در عقل نگنجد از بزرگی

در پایهٔ آسمان سریر او
ناموس و گون افسر او

لام و استعمال در معنی پادشاه
تصرف فارسیان خلیفه گسسته پس
کسی معنی او باشد یعنی پادشاه است
و پادشاهی روز بیشه اوست پادشاهی او
در نیست قوله آن بستهٔ آیین
یعنی طرز و روش رونق کار بزرگ
و آرایش کذا فی البرهان یعنی رونق
دنیا و دین ازوست جلال یعنی
بزرگی و جلال الدین نام شاه و اکبر
لقب اوست و ابوالمظفر کنیت قوله
الله اکبر یعنی بزرگتر است شان او
در حالیکه برتر است او این کلمه محض
برعایت لفظ اکبر آورده و در سجع
نگین این سلطان هم الله اکبر کنده بود
قوله از رفعت آن این القاب
اشارت بلفظ اکبر و چون منبر نام
سلاطین بخطبه خوانده شود این
تفاخر از محراب برتری جست

بخشش ابد و پایه قدم | عهدش بطرب دو طفل توأم
باغ ارغنش ز گل نوشبوان | دریا نخنش شکفته گوشان
عوش بظفر بزبر و نخجیر | دولت به لقاش شیر و نخجیر
طبعش به بهار نوجوان کا | ابرش ز نشاط زعفران زار
چون می به مزاج ناتوانان | چون عشق بطبع نوجوانان
خوکرده بکام و کامرانی | پرورده به مهد مهربانی
عفوش لب انتقام بسته | دادش کمر ستم شکسته
مهرش بجهان فرط تأثیر | ببریت زده شربت طباشیر
عشق پسند هم خرد دوست | او مغز جهان و فلک پوست
ست خلعت و جودش | از رشته عقل تار و پودش
فضلش بتراوش معانی | چون باد بهار گل فشانی
لطفش که بدست جان توانا | چون باده خرد فشای دانا
دانای ازل بپاک زادی | شاگرد خرد و باد شادی
ز نور سرشت ذات پاکش | نی از ظلمات آب خاکش
چون عقل بنکته پرداز | چون بحر بموج گوهر انداز

شدن نتواند و الا قوله احوجی اه
در کتب طب مسطور است که شراب
مقوی تن مفرح دل بحالی نکست و
عشق هر نو بطبع نوجوانان هم
چنین ناتوانان را از بادشاه تقریب آن
و با جوانان هم سازگار است خلاف
که به پیر شیخ و شباب زرو کامیاب آه
قوله خو کرده آه یعنی خود مقصود
و حاجت دیگران می برآرد و خود برده
مهر و فانا است به دیگران مهربانی
قوله مهرش آه ای چنانچه از شربت
طباشیر حرارت تپ

تا بند معین کار و بارش — توفیق رفیق گیر و دارش

بار دو جهان نهاده بر خویش — با بار فزون سبکروی بیش

عهد طربش بروزگاران — چون باده بموسم بهاران

خلقش بچمن نهال داده — عدلش بمی اعتدال داده

یاران و جهان بموکبش رخش — هم ناصیه سای هم جبین بخش

حلمش چو بفرق زند پیک — در موزهٔ خسروان قند کیک

صد بخت دونده روبرویش — صد عقل خزیده مو بمویش

افلاک بهمتش زخویشان — جز رزنه زرست و پریشان

سنجیده دل خرد پژوهش — لرزید سپهر از شکوهش

ساقی قرابه سبک دست — ساغر شکن حریف بدمست

تا گسلد از جهانیان بند — امید به بیم داده پیوند

گرمی نفسش رواج داده — آتش بدلش خراج داده

خلقش که بصید خو گرفته — صد شیر بدام مو گرفته

خون خورد زمانه از خراشش — رم کرده فلک ز دور باشش

یک تابش کز جلال کرده — اورنگ شهان نگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان — موی بره شانه زن بدندان

هر کس بخلاف او سر افراخت — وز سرکشی خود افسر افراخت

هم سر بزمین داد چو خود او — هم کنگره قلعه شد سر او

هر جا که نظر کند دگرگون — در خواب عدو برد شبیخون

در صیدگهی که بسته شمشیر — از بیم فتاده ناخن شیر

هر گنج منشی که یک سر موی — از درگه او بتافته روی

بر خاک در فلک نشانش — آورده سپهر موکشانش

از غرب هوای شرق کرده — صد کشتی فتنه غرق کرده

وز شرق سپه بغرب برده — صد موج ظفر بحرب برده

کوه عظمت به سیل ریزی — دریای کرم به موج خیزی

در معرکه که جلوه ده شد — جوشن خدنگ و زره شد

گویی فلک است چون ندگام — در جنبش او هزار آرام

شیر علمش بصید تازی — در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشن — از پرتو دل کشیده جوشن

نصرت بدو دست چرخ سایش — شانه زده پرچم لوایش

از بیم یعنی ناخن شیر واضع در این حجره الصفت ناخن شیر ساخته بود باین رعایت لفظ ناخن شیر در این مقام لطفی دارد بلحاظ صنعت شمشیر قافیه درست کرده [illegible] قوله بر خاک آه فلک نشان صنعت [illegible] و در مصرع دوم راجع بگنج منش است [illegible] هر دو ضمیر راجع بگنج منش بود و در فلک مانند عبارت از درگاه بادشاه [illegible] قوله کوه عظمت آ بفتح ظا معجمه بمعنی بزرگی [illegible] تصرف فارسیان [illegible] معرکه [illegible] مستعمل [illegible] باشد چه زره تمام حلقه باشد و جوشن [illegible] قوله گوی فلک تشبیه [illegible] چنانچه از حرکت فلک [illegible] نمودار باشد [illegible] رفاه خلق [illegible] قوله در رزم [illegible] قوله از خون آ لعل [illegible] با الماس خون عدو [illegible]

درویشی خود چه پرده دستی ‌ ‌ ‌ از غیره زمانه پرده سستی

تخت نشست وان بچار پایه ‌ ‌ ‌ بر کون و مکان فکنده سایه

فیلی که اگر بروز جنگش ‌ ‌ ‌ شاهان شنوند بانگ کش

ننهد بسر کلاه ناموس ‌ ‌ ‌ چون سارابان بانگ ناقوس

بر رفته گرش فسانه مفتون ‌ ‌ ‌ هم شب بمصاف و هم شبخون

شاهی که جلال بر جلالش ‌ ‌ ‌ افروخته جمال بر جمالش

بنهاد قضا کلاه اجلال ‌ ‌ ‌ از رایش شنود اقبال

وانا دل درو مسند پرور ‌ ‌ ‌ داداریست داد گستر

چون نکهت گل بعطر بیزی ‌ ‌ ‌ چون باد صبا الصبح خیزی

بنهاده بفر نصرت عون ‌ ‌ ‌ رو بر در صبح پشت گردون

پیشانیش از فروغ مسند ‌ ‌ ‌ صبح از جهان فسر بلندی

یکدل نری جهان پناهی ‌ ‌ ‌ درویشی او بباد شاهی

شاهان گر تاج شاه بند ‌ ‌ ‌ وز باد غرور کج کلاه بند

نرگس که نهاد تاج بر سر ‌ ‌ ‌ با خسرو گل نشد برابر

با فقر و فناش دولت بخت ‌ ‌ ‌ تا رنگ زبرنش پای بر تخت

نیاز پناه جهان ...

درویشی هم چون ز عالم نیست ...

جهان پناه این صفت ...

از دیده دری نماند بیرون | بر ساده کله عمامه زرّین
تا مشرب صالح گل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
تا نشئه شان لب نشانست | او با حق و حق با و چه شانست
پر مانده ز شیئیت او | پیدا اثرات نیت او
تختش لیلی و بخت مجنون | وآن هر دو بحسن و عشق مقرون
عقلش بصبوح می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب بدیده اش گرانبار | نی دیده که موبموی بیدار
ور گرده نیاز نیم خوابی | یا ساخته بادم شرابی
بیداری عالمی است خوابش | هشیاری مجلس شرابش
او مست می و زمانه هشیار | او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت و این شکوه این بخت | این افسر و این نگین این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | گو چرخ بناز بر زمانه
بزمیست جهان بعشرت خاص | عهدش بترانه چرخ رقاص
آرام فزاست بس که عهدش | آهسته وزد صبا بعهدش
آید بر فلک اگر بپرسی | بنشست جهان چنین بکرسی

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون پرورده که حروف آن با دل

شب هم‌دوش است و معانی آن با نسیم صبح هم‌آغوش

رخشنده شبی چو آه شب‌خیز / پیمانهٔ مه ز نور لب‌ریز

در راهبری چو دوربینان / در پرده‌دری چو مه‌جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب / پا لغز نظر زمین ز مهتاب

آب روی افق گره گشاده / افلاک صلای نور داده

نه شسته بصد فروغ جاوید / آئینهٔ رونمای خورشید

قرابهٔ می ز مهتاب / چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب

مهتاب بشغل خاک‌شوئی / زر داده برون ز خاک کوئی

انداخته ماه نطع سیمی / رفته ز زمین سیه‌گلیمی

می‌بیخت هوا طرب آفاق / می‌جست صبا چو نبض عشاق

فرخنده دمی خجسته حالی / در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان مرغ و ماهی / چون دهر بعهد پادشاهی

مرغ در صبحدم نشسته / مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون به ره گشادم
بر هر مژه رشتی نهادم

چشمی که به ره گذار کردم
چشم دگرش نثار کردم

آمدم بهوای مجلس شاه
با چرخ بساط بوس درگاه

تابنده دری چو چشم بینا
رفعت شکن سپهر مینا

بر روی زمین و آسمان باز
با درگه کبریا هم آواز

خاکش چو چمن نوبهاران
وز مشک جبین تاجداران

هر ذره ز فر پادشاهی
یتافت به پرتو الهی

در پیشگهش بند تقدیر
آویخته آسمان چو زنجیر

زین در بگذشت بیش رفتم
وانجا نفسی ز خویش رفتم

خود را قدری به خود کشیدم
زان در به در دگر رسیدم

رخشنده دری مقابل تخت
دریوزه گرش بلندی بخت

بگذشتم ازین در از ادب نیز
کونین گذاشته بدهلیز

من بودم و دل درین تکاپوی
من با دل و دل به من سخن گوی

دل گفت به من که اینچه راه است
وین کعبه کدام قبله گاه است

گر چرخ بگویم او دگر نیست
در چرخ شکوه این قدر نیست

نشان مانند مانند چمن نوبهار با رونق و زیب است ۱۲ منه قوله ذره آه یعنی در هر ذره آن خاک نور الهی تابان بود از جلوه دیده شاهی چه سلاطین ظل الله باشند پس فر شان عین تجلی حق باشد ۱۲ منه قوله گر چرخ آه یعنی اگر گویم که این درگاه آسمان و چرخ دیگر نیست زانکه این چنین مدبه کجا و گر گویم که چرخ و گنبد بالای آن ما هست ازین هم بالاتر رتبه دارد ۱۲ منه قوله گفتا آه ر جه با ضعف است مر دل خود را یعنی این بارگاه چنان بلند است که بر بام فلک رفتم و بلندی او دیده پایم لغزید ۱۲ منه قوله دل ادای تسلی کرد دل من که این منزل از شوق ملی نشنود ۱۲ منه قوله در سر و چشم آه پای رهی تو صیغه کاف بالای کاف تشبیه بیانیه و ضمیر سر و راجع براه و در بیت آینده کلمه در زائد ۱۲ منه قوله شاهی آه بساط ما بتابانی پرتو ماه و نیز نام مایز معروف لطافت ایراد لفظ بساط درینجا بنظر معنی با رچه بر روشن ۱۲ منه قوله گوهر تو آمدش یعنی طبیعت ما اعتبار صفا و پاکیزگی و لطافت با گوهر مناسبت دارد خلقت آن و از نور و اسرار قدس در و معائنه شده ۱۲ منه قوله گشاده آه

دکان کان آ ... اعره و در بستن

مهتاب در انجمن فروزی | سیاره کنی سپند سوزی
در پای سپهر سر نهادم | از سجده جلای جبهه دادم
پیوند ز میان گسستم | نزدیک به آسمان نشستم
برهمن که ز شوق کرد آهنگ | پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل موج و دیده بارگی بود | هر مو به تنم نظارگی بود
گفت ای چمنت ز شبنم ما | جادوگر آتشین دم ما
از دل شرری بدم در افکن | آتش به نی قلم در افکن
در دم به سخن فسون تازه | برکش رقمی بحوری تازه
در هند ز عشق سرگذشتی است | جانرا به نوازش بازگشتی است
آید ز تو حرف عشق گفتن | دانی تو شرر به موی گفتن
زین نکته بدین زمانه | بربند طراز جاودانه
نو ساز فسانهٔ کهن را | عشق نل و خوبی دمن را
راز دل نیکوان نکوگوی | موئی شو و نکته همچو موگوی
بنمای به نوک خامهٔ خویش | دیباچهٔ کارنامهٔ خویش
صد نغمه درد در سخن ریز | در ساغر نومی کهن ریز

تا سوز کهن بکاوش آید | خون دل درتراوش آید
کی روی دولت تراوش آید | هر قطره خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان ببالد | هر جان بهزار غم بنالد
گردد هر غم بناله پرورد | هم ناله برو بنالد از درد
آن درد بود که درد عشق است | وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه راز | آتش خواند من فسانه پرداز
موبر تن من بهم برخاست | دودی زدل دو نیم برخاست
لیکن ورنه کار بازوم بود | وین سنگ نه هم ترازوم بود
رفت از قلم اختیار بیرون | از حوصله بود کار بیرون
هر حرف که نقش این سجل بود | شوراب چشم و خون دل بود
هر پرده که این نوای پرداخت | در پرده تراشه جگر داشت
لیکن چه کنم نداشت از بیم | بیچاره دلم بغیر تسلیم
آنرا که شد آسمان بفرمان | فرمان نبرد ز هیچ دوران
آنکو برضای او قضا رفت | باید ز رهش از سر رضا رفت
تعبیر قضا می توان داد | روزم ده که این گمان داد

۱۲ قوله آن درد آه حریف هم پیشه و همکار و مرد بمعنی لائق و سزاوار ۱۲ ۳ قوله از خواندن آه افسانه پرداز عبارت از ذات بادشاه و موبر تن برخاستن از غایت خوف عدم انصرام این امر و هم ترازو مقابل و برابر ۱۲ ۴ قوله هر حرف آه سجل بکسرتین و تشدید لام قباله با مهر ۱۲ منتخب ۵ قوله هر پرده آه پرده اول بمعنی پرده ساز و دوم بمعنی حرف ۱۲ ۶ قوله انجا آه یعنی جائیکه قضا حاکم است در انقطاع سخن گرفته عرصه زمانه را طی توان کرد ۱۲ ۷ قوله زنیم آه آئین آرائش که در جشن وغیره بشهر و بازار و دکانها بندند و از ماهتاب و پروین مضامین روشن اراده کرده ۱۲ ۸ قوله لیلی آه زیر تار باریک ساز و بیرآه از باریک ۱۲ نغ و بدل آه بدان تخمیس تا قص حلخال بدل کند یعنی مجنون گردد ۱۲ ۹ قوله آنها مراد لیلی و مجنون و آنها لیلی و مجنون عشق آنها را بر بنیان نهاده چه سوختگی بکمال عشق بسته

زین خط فسانه برهمنانه | زنار بگردن زمانه
هر زخمه که بر زنم برین ساز | ناقوس فلک کنم پر آواز
گیرم ز نوای هندی آهنگ | در پهلوی دری زنم چنگ
شمعی که بود ایس سوزم | زآتشکده فارس بر فروزم
بر فارسیان ازین معانی | آتش ببرم بار مغانی
زین صندل نا بسوده بر سنگ | پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر دیر بنو ایان | سرمایه برم بسبزه سایان
از عقل کشم نقاب آزرم | هنگامه عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم | تا نکته عشق سر طرازم
از خانه تنور دل بکاوم | طوفان طوفان جگر تراوم
خیزد چو دلم بدر فشانی | دریا طلبم بمیهمانی
کوهی بکنم بکلک سرباز | جوئی ببرم ز چشمه راز
هر سبزه که پرورم بنخوی | از آتش دل بشورش روی
هر لاله که گردمش خون لال | از دود جگر دهم خال
از ابر دو دیده گل ببارم | وز خون سیه بنفشه کارم

ور روشنهایی بگیر سرود این ساز اشاره
بهمان قصه ناقوس خر مهره کلان که
بنواز ند یعنی شهره این داستان بسما
رسانم ۱۲ قوله گیرم آه آهنگ و آ
قبل سرود که بهندی الاپ گویند و
کوک و نام سرود از رشیدی چنگ
نام ساز و معنی دست اینجا هر دو معنی
راست می آید و پهلوی دری از فسانه
زبان فارسی ۱۲ قوله شمعی که ایس سوزم
یعنی قصه هند یرا که ناخن لست
بزبان فارسی از پیش دهم و آتش پرستی
اهل فارس معروفست ۱۲ قوله زین
صندل آه بر سنگ نسوده عبارت
از نشستن کسی این قصه ا بنظم و شرو
صندل ۱۲ دیر و خاکستر جلد رعایت
تناسب سبزه سایان عبارت از
اهل اسلام چو سبزه اخاکستر طور
میگویند و مسلمانان متبرک دانسته در
چشم کشند چنانچه هنود خاکستر بر
بر رو مالند ۱۲ قوله خیزد آه مراد آ
پرگوئی و بهتر گوئی و سرباز دلیر پرورا
سر بدارد و چشمه راز افسانه عشق و جو
قصه ۱۲ سبزه سخن تازه و نازک ۱۲
قوله چون دیعنی چون چنین کلام
خود را بجاهم من همه تن چشم ز لب اسرار
نگران او باشند ۱۲ قوله منت آه اشاره
بعدم سرقه و تتبع و پیروی انتخاب

از آب برآرم این جگر را / آتش زنم این دماغ تر را
در شوشهٔ این جگرگدازی / با عشق کنم زمانه سازی
تا نازکی بود رقم را / صد غوطه بجوی هم قلم را
شوییم زپی سواد نامه / از آب جگر زبان خامه
همدردی سر نسترن را / همرازی سوی و سمن را
حل ساخته برگ و شاخ سنبل / نقشی بکشم به صفحهٔ گل
آن نخلچه ساشوم زبان را / کاسوده کنم دماغ جان را
تر مائدهای آسمانی / از نکته کنم نمک فشانی
صد لقمهٔ چرب و نرم در کام / پرورده نهم چو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم / محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع یار دارم / صد قافله درد یار دارم
باریک وان نوردم این راه / هر دم گذرم ز صد خطرگاه
صد قافله از پیم روان است / شبگیری سر کاروان است
این نامه که بود نطع این فرش / من می بکشم بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشت پای در گل / من می نهمش بکرسی دل

برای رونق کتاب خود زبان
قلم را شسته میکنم و از آب جگر
برای آن گفته که سخن گفتن دیگر
جان سفتن است و هر کس سزای
سخن گفتن نیست ۱۲ قوله همدردی
آه نسترن گلی است که بهندی سیوتی
گویند و سمن چنبیلی و سوی بالضم
نام گلی مراد ازین تا دمن ۱۳
قوله حل ساخته یعنی آمیخته قصهٔ عشق این
هر دو را یک داستان تحریر نمایم
قوله تر مائده های آسمانی فیض
روح القدس که بشعرا میرسد یعنی
چنان کلام گویم که من شعر رونق
پذیرد ۱۴ قوله باریک آه یک
روان که ریگی که مانند آب روان
می نماید و آدمی دران هلاک
میگردد یعنی در محل خطر افتاده ام
۱۵ قوله صد قافله آه یعنی در فن شعر
صد پیرو من هستند و من میر
کاروان ایشانم ۱۶ قوله این نامه
آه نطع فرش پای درگل بجهت
خفای این قصه به عرش و این
بکرسی نشاندن عبارت از اظهار
و عزت دادن ۱۷ قوله سر جوش
کنایه از خلاصه و اعلی هر چیز و

بر گوش سپهر بد این نوا را | بر کوه پشت باد این صدا را
پیوسته ام بهر صدا پاس | آیین نفس نموده ام نه طاس
بس جا قدح رفت و بس درآئی | نشنید فلک چنین صدائی
این مرتبه نشر است که بتر انرا | وین رطل گران سبک سر انرا
این نشه از آن پیاده دارم | کز شکر هند باده دارم
چون جرعه فشان شوم بر ایام | جست برآید از می و جام
این دل که ز ساقیان کتابست | دریا کش و تنگ سر ابست
نقشیست بو ز زمانه مفتون | یک لیلی و صد هزار مجنون
بر بسته بپای مرغ خامه | دارم بخیال ریخ نامه
بگرفته هوائی آسمانی | مانده بمیان بس گرانی
دانم که گسست چرخ و پامی | پرواز کبوتران بپامی
گر پای بسحد شش ند امی | ایند سانند نشش بپامی
با جان گذرانده روزگاری | بر شاه کنم ز دل نثاری
زین هفت رباط و چار منزل | بندم بجاره گنج مجمل
زان بس که برآرم از عماری | این ده نشین پرده داری

بحری شوم و بگو هر ان تا آب | موجی زنم و رو مر بگرد آب
فیاضی ازین خروش بگذر | جوشی بزن و خموش بگذر
در بزم قرن بلند دستان | آهسته که خفته اند مستان
دانی بخست شاخ در شاخ | از عشق برآر گوهر کاخ
از قصر دماغ کن قیاسش | بر کرسی دیده اساسش
تا آب جگر نگار و دیده | آئین کاخ شو و پر و کشیده
قصری نکند فلک خرابش | کاول ببرند تا با بش
بر چرخ نگش ز عشق گاه | جهدار تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی و نگارش ادب سکر تعظیم صوری و معنوی به باصره ارادت که دیباچه سعادت است

ای به فزای همت او نگ | میزان عطا الت گران سنگ
فیض تو بر روزگار مفتوح | چون باده بجسم و نغمه با روح
صد باغ طرب نگاه هست | صد خمکده باده در نگاه هست
ای از تو جهان سکون گرفته | با تیغ تو فتنه خون گرفته

هم چشم ستاره اوج داری | هم عقل سپهر موج داری
ترکرده و رسم این و آن کن | عقل آنچه بگوید آن چنان کن
امروز نه شاعرم حکیمم | داننده حادث و قدیمم
کلکم بنقاط جسته و کل بین | یک نخل بصد هزار گل بین
بی خاصیت و هنر نگلگشت | یک سبزه ندیده ام درین دشت
هر مو به تنم ز پرده راز | تاریست جدا جدا نوا ساز
شاخ چمن طرب نسیمم | کلکم سفری و من مقیمم
ذره چمن از نشاط مندی | از تار نظر بنخلبندی
بی رمز دقیق و نکته ژرف | یک نقطه نخوانده ام نه حرف
زین دائره بسط آمده ام قبض | سبابه نهاده ام بهر نبض
آنکس که سرشت نکته سنجم | در هر بن مو نهفته گنجم
هر موی من تمام گوش است | خاموشی من بصد خروش است
چون خواب کنم درین شبانگاه | افسانه دراز و وقت کوتاه
این دل که بنزدت خاری | بشگافته به بین رو بهاری
پیوندی شاخ گل درین باغ | گلگشت هزار چمن از و داغ

اعتقاد اهل شرع و در مذهب حکما افلاک و عقول هم قدیم اند بلکه اهل اشراق عالم را قدیم گفته اند ۱۲ منه قوله کلکم آه یعنی کلام من لنقطهای قسم بر گوبا هزار گل از یکدرخت پیدا شده اند ۱۲ قوله بی خاصیت آه یعنی از خاصیت و تاثیر و فائده هر لباه این بنا واقف هستم پس بنا ما خلقت بذرها طالاکدام شئی بیکار نیست ۱۲ قوله شاخ یعنی شاخ آن چمن که طرب هوا می وست هزار چمن خوشی قوله ذره چمن آه عبارت از نه فلک ای بنیاهای اسرار آسمانی ۱۲ قوله زین دائره آه دائره و بسط و قبض از اصطلاحات فقرا و دوائر از باطن تصور کنند و بسط به معنی کشادگی دل و قبض تنگی آن ۱۲ قوله چون خواب کنم ای غفلت ورزم درین بنا ادراکات و علوم کثیر اند و عمر کوتاه ۱۲ قوله پیوندی آه یعنی آنکه ترس شاخ گل کنایه از بندش مضامین بر باغ سخن سیر فرسیت چمن از رشک آن داغ است ۱۲ منه قوله صیت آه ای آواز قلم من زرون شهر خوب و زمانه بلند از گلستان و رقم من خیال آن یعنی سب مانه از گل حرمت منست ۱۲ قوله ناخن زده یعنی

اندیشه ام از شکست قیمت — دانم که حسد درست قیمت

گوسار حسود خون یاقوت — آتش چه کند به آب یاقوت

گو گوهر خود حریف بشناس — پیداست که کس نسفت الماس

محمل بجنازه بسته ام سخت — گر جان مرا دلی دهد بخت

آید نه برین گریوه تنگ — زین سختی مست پای بر سنگ

گیرم بره آن دو گرم رو را — پیر کهن و حریف نو را

گر ناقه نسوزدم ز فاقه — همت گشدم زمام ناقه

زین مرحله بار خویش بندم — محمل برباط پیش بندم

هر چند که راه من درازست — جنازه جوان حدی آبسازاست

آنم که ستاره بار دارم — در ره سپهر کار دارم

با او بفروشم اختری چند — بندم بزبانه گوهری چند

این جا بلعل و کاخ یاقوت — کافراختهام بسحر هاروت

گر غمبر بود بهم مقابل — با چشم فسونگران بابل

تا نقش نم خط قدم را — هر موی قلمی الکنم رقم را

زینسان که ز موی خامه دارم — صد نکته چو مو بنامه دارم

و نا پسندی حاسدان ... خواهد
و قوت یاقوت تجنیس ... قوله اگو
گوهره آنگه گوهر مراد ... و غیره کائنات
و معنی ... اینجا سخن خود
الماس ... پیش بیت ... محال
که در ... انداز ... معنی ... باشد
کار که ... من کرده ... کسی کرده و
نتواند کرد حریف ... رتبه معالجه
من کند ... قوله محمل استعاره
مضامین جنازه خیال گریوه ... سخن
پابرسنگ آمدن عاجز شدن ... دل
و تقویت ... قوله گر ناقه ... فاقه
کنایه از نایابی مضمون یعنی اگر ... شرش
مضمون ... بار نمانم و بهمت اراده
پیش ... رم این جمله اشاره ... المقصد
... من و رباط پیش دیگر افسانها
اراده ... استعاره ... روح
و جنازه تن و گریوه دنیا و پا بر سنگ آمدن
کنایه از مرگ یعنی اگر زنده مانم شعرای
متقدمین و متاخرین اگر در راه سخن
... بلکه از آن گذشته
بمنزل پیش مقام کنم مراد از سفت
قوله ... یعنی سحر هاروت بعوض
کاین یاقوت یک قطره خون از من طلبد
نه هم ... شاد ... محبورم که دل مرا
کاویده صد مجاز و ... و سخن ارسیا
خون جگر می برآید سخن گفتن و ...

از جوش و خروش خود چه گویم / این باده تو فی و من سبویم

دارم ز خیال دل فریبان / راهی به دل خود از گریبان

آن گرم روم که گاه و بیگاه / صد قافله جان کنم ازین راه

این ره که دلم بدان تسلی است / آمد شد کاروان معنی است

وز راه ز زانوم رباطی است / کانجا ز نی قلم بساطی است

این ره که به سر روی کنم قطع / یکدم سر دل نهم بر آن نطع

زانو سپرش همان که طور است / سنگش همه ذره ذره نور است

بنگر که چه سان بصد تک و تاز / بر تار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تکاپوی / بر موی سواره و زنم گوی

زین دایره تنگ تر نگین نیست / بحری تنک آبتر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی / بر یکه خود و آبگینه تازی

وز فکر زدم بلند خرگاه / از چرخ نهم صد آسمان راه

زین بیش که من فراشتم بام / جا نیست سخن کجا نهد گام

این نکته که برتر از نظر رفت / بگذاشت مرا و بیشتر رفت

این سکه بازوی هنر بین / طومار سپیده سحر بین

در باده چنین جگر تاب | عشق از من و من ز عشق سیراب

تا جوش زنم ز مشرب خویش | صد غوطه بخون دهم لب خویش

آتشکده کنم دهان را | در آتش دل کشم زبان را

صد شعله سیاه دل درآرم | وآنگه دم آتشین برآرم

نی دم نفس آتش درست | نی حرف که دشنهای تخویت

زعنم که حریف عشق جویم | بنشینم و حرف عشق گویم

هر دم نمک فشان نوائی | بر گوش و زبان زنم صلائی

از دیده خشک غم بیارم | اخگر و دردم شرر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را | روغن زنم آتش درون را

در شعله کشیدم انظر من | زین وقف بعاشقان خبر کن

هم اشک که شعله در تاب | هم شعله بخون دل دهم آب

زین خون که ریزش سینه سر زد | هر قطره هزار رنگ برزد

آنکس گل عشق برد ماند | کاتش زن رنگ عشق داند

در عشق حریف درد عشقم | پرورده گرم و سرد عشقم

چون کام برد زبان ناخوش | خواهم که فرو برد بکامش

سیماب موج گریه گرفته / الماس نوک شعله شگفته

کشتی بخار کرده همرنگ / تریاک بزهر دیده همرنگ

آتشکده ساغر صبوحش / صد میکده توبهٔ نصوحش

آلماس فشان اغداری / ناسور فروش زخم کاری

بگسیختن از جهان خلافش / انداختن سپر مصافش

میخانهٔ او بجز ترابه / دیوانهٔ او بجز خرابه

هم بیرق دشنه ماهتابش / هم خنجر شعله قطع خوابش

تلخابهٔ جگر سینه بریان / خاکستر دل بدیده گریان

از آرزوی درون سینه / آتش فگنان در آبگینه

گلبرگ فشان خار خواری / قطع افگن خاک خاکساری

آهن صاعقه سوز ابر اندوه / خونین سیلاب آتشین کوه

برق افگن فرق خانمانها / پرتو بر شمع دودمانها

از خون خبر نگاره پیوند / وز سلسلهٔ جنون گلی بند

از آه زهر لبی جگر بار / وز اشک بهر دلی شرر بار

گاه از گل گریه لاله انگیز / گاه از لب خنده ارغوان ریز

اینجا همه آبروی محمل | آب جگر است آتش دل
حرف شب عاشقان دراز است | افسانه عشق جانگداز است
اخگر همه زهره است و پروین | آتش همه بستر است و بالین
شیران ز بلای عشق نالان | خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسد بآتشین تاب | صد زهره آهنین کند آب
حسن آمد و بر جهان صلا زد | عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگهانی | نی عشق بلای آسمانی
تا صید کند دلی بناکام | از تار نگه بیافت صد دام
عشق است سر سبو گشاده | معشوق پیاله حسن باده
آن هر دو ز شوق ناشکیبان | سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این مهندسی کاخ | سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن بتن بهم دوست | آمیخته چون دو مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار | چون باده بشیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیز است | اینجاست که آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم آنچه دیدم

و الفاظ شیر و غزال
رعایت تناسب ۱۲ قوله
عشق است آه چون حسن را
باده تشبیه داده و معشوق را
پیاله البته و عشق را ساقی
قرار داده ۱۲ قوله
آن هر دو آه یعنی
حسن و عشق هر دو که
ناشکیب از شوق اند از
کجا پیدا شده اند مراد
از یگانگی و یکتایی و مهندسی
کاخ عبارت از فلک و
ابیات در بیان
تفصیل اتحاد و اثبات
آنست بطریق تمثیل ۱۲
۱۲ قوله نقشی آه بر دیده
گذاشتن اعضا از
گلاردن و هم پیش
چشم نهادن ۱۲
قوله این سرکه آه
عبارت از کمال
محبت و اتحاد
و لاله کنایه از شراب
باعتبار سرخی ۱۲
قوله چاکی آه چاک بر دوز گار
کنایه از نا مساعدت
زمانه و ابتری حال ۱۲

خیزد ز دلش تف جگرسوز — گردد بدمست آتش افروز

وان آتش شعله زن جگر ریز — از دامن خود چو گل کند تیز

سازد دل و جان آتشین را — آتشکده گل زمین را

جوشد چو خروش سینه سوزان — ریزد چو شراره های کوبان

آتش چو ز دود بیش افتد — خود جلوه کنان در آتش افتد

سوزند بهم ز عشق سیراب — همچون دو فتیله خورده یکتاب

دریاب که حال عشق اینست — اینست کمال عشق اینست

گیرند بچشم شمع و شعله — خاکسترشان هویدا لی

چون عشق علم کشد بمعشوق — آتش زند از نخست و معشوق

چون آتش عشق بر فروزند — پروانه و شمع هر دو سوزند

چون عشق برآید آسمان بوس — معشوق بعاشقی زند کوس

چون خلد به عشق صادق آید — معشوق بسر دوان عاشق آید

جایی که ز عشق خبر ادبیست — معشوق و عاشقان عجب نیست

یا هر چه از آرزوست بد باش — یا عاشق آرزوی خود باش

وز عشق بجز گداختن نیست — این سوختنست ساختن نیست

هنداست هزار عالم عشق | هنداست جهان جهان بهم شوق
بی نقش وفا خط جبینش | بی رنگ جگر گل زمینش
خالش همه ذره ذره مهر است | هر ذره چراغ صد سپهر است
آن غمزه که چون بسمل است | در دشت عرب بریک دل است
وآن هم که نگار ارمنی حسبت | وآن تیر که بی ستون کمی حسبت
هر یک بدرونه سوز خس داشت | تا بی ز شراره هوس داشت
هندی صنمان آتشین خوی | آتش فگنان بهر بن موی
دل دزد پری شان سرمست | در کاوش سینها سبکدست
زان غمزه که در خرام کرده | صد زلزله فتنه رام کرده
خونین نگهان کرشمه کوشان | هم خنجر و هم نمک فروشان
کو عقل که رو برو در آید | با صبر که در برابر آید
چون قی ناله بدل زند تاب | صد سینه آتشین کند آب
سخت است بر روی زیبا | بر زند دل آنگهی شکیبا
هر گردش چشم دلربائی | هر گردش نیزه صلائی
هر جا نگهی ستاره گرد | خون در جگر نظاره کی کرد

میخواند بجبل که معنی تابی نیز شد
... حال هند قیامت است
لیکن اول مطلب ... قوله
آن غمزه اشاره بنفس عاشق یعنی
در ریگستان صحرا و بیابان افتاده
میطلبد مثلا بمعنی تیر یا حبه
دین مجنون و او بود کذا فی الشرح قوله
و بیستون نام کوهی که فرهاد از برا
کنده جوی شیر برای شیرین
آورده بود و هر یکی از ایشان در دل
خس سوزنده گداز داشتند مانند مشعل
بیند که صنم هر موی عشاق آتش
می اندازند و دل را برند و سینه بجا لا
کاوند و خنجر زنند و بر آن نمک افشانند
و ملاحت شهر مشهور است سوز خس یعنی
دارد سوز بر خس یا چنانچه خس
میسوزد و یا بر خس سوزی
داشتند فافهم قوله هر جا
ستاره گی یعنی طلوع و ظهور نظاره
نشد یعنی بیندگان تار سیاه
بمعنی نظاره زند تخفیف هم خوانند
و یای نظارگی فاعلی قوله
دارد آه تحتی یعنی ندلی و تیشه
بکار کسکه ... کار ... شده
... آنکه ... رنج ... گویند
کنایه از ... صنم ... امرداد ...
دل ... و ... الماس ... بود

[illegible]

این عشق که هست جزو از خویش — نی شاه شناسد و نه درویش

آید چو بناتوان نوازی — گنجشک پرد بشاهبازی

بس تخت نشین هفت خرگاه — کز گرد ستاره ریخت بر ماه

چون شعله حسن زد بتخت — خاکستر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند — واندر رگ ریشهات فرو بند

خورشید صبح جاودان باش — تو عاشق شام همچو خفاش

از می چو دهی نظاره ازنگ — بر شیشهٔ ساقیان فزن سنگ

با حسن مکن از دستی — هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه — پائی شده لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز — از هر شده راستی بیاموز

فیناست ز راستی لبالب — واندر کجیش تهیست قالب

با هیست بصد بلند دستی — بان پای بلغزد از رستی

این آب نبود آتش انگیز — از باد هوس تو گردشش تیز

مالی و مئی درو نگنجد — جز خاک درین سبو نگنجد

گر یک موئی ازخود آگاه — هشدار که اژدهاست در راه

قوله آید الخ یعنی چون عشق که مخصوص است بادشاه وگدا بجمله سازد الخ هرگاه بر غریب و ضعیف مهربانی و نوازش کند مرغ خاکی را شاه گرداند ادنی را بمرتبه اعلی رساند قوله بس الخ یعنی بسیار سلاطین ذیشان که پا بافلاک میگذاشتند و گرد لشکرشان تا بماه میرسید چون عاشق شدند با خاک برابر شدند و فاعل ریخت است قوله حسن الخ یعنی حسن معشوق حقیقی از هر رگ و ریشه تو نمایان است و خورشید حقیقت تابان و تو عاشق مجازی قوله از می الخ مراد از ساقیان یا محبوبانند که از مینای حسن مجازی باده حسن حقیقی مینوشانند و مست میکردانند یا مرشدان که از دل خود فیض محبت الهی میرسانند یعنی تعظیم نما کن قول ایشان الخ قوله راهیست الخ تلمیح بقول بزرگی المجاز قنطرة الحقیقة یعنی مجاز پل حقیقت و در زرع معنی و واسطه در میان دو چیز بر ده ۱۲

زین پیش مده مجاز را پاس | عشقی که حقیقت است بشناس
یکجرعه بکش به مستی او | تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی | هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در رگ و پوست | راهیست نهفته تا در دوست
عشقست که ملک بی نیازی | سلطان حقیقی و مجازی
بی باک صلاست این ترانه | عشقست که میزند ترانه
در بحر زیاد نیست این اوج | عشقست که میفزود این موج
آن شعله که سر کشد تاراج | عشقست که می نهد بسر تاج
دریاست نمود عشق خونخوار | دریای کرانه ناپدیدار
دل رنگ و بوی در زیا یاب | در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بپذیر جاودانی | کوما اگر تو خود نمانی
چون خود شود بزم ساقی | بوئیش به حیات باقی
ای تشنه مست محو خم شو | وی قطره برو به بحر گم شو
فیاضی ازین خروش خونی | کاو رد در شورش درونی
از شعله عشق حسن تعلق است | ور شیشه درو خرد گفی نیست

قوله یک جرعه آه ضمیر او راجع لطف عشق حقیقی یعنی چون شراب حقیقت خوری نیست گردی بسبب ظهور حقیقت من بعد باقی باقی شوی قوله در بحر آه ماده یعنی بلو و بهود یعنی مواجی دریا هم از جوش عشقست و الا دوی و سرکشی شعله هم از روی عشق بحر نیست ناپیدا کنار که در هر قدم هزار ورطه دارد بس گوهر یافتن از و سخت و دشوار است قوله در عشق آه یعنی فیضی فیاضی که این حسن کلمات عشق آمیز سوز دل نرمان آورد یک گرمی از شعله عشق است و در صحبت نکته دان نگشت تا در صحبت و جوال عمر خود نگذارند قوله عشق است یعنی امر عشق کم عشق است که قصه عشق میگارم و دوم عاشقی میسر نیم قوله دیگر آه آن دو سر است اشاره بدل و دمن قوله فرستم آه سر سخنگاه آغاز وقت کلام کردن و تکبیر بزرگ داشتن من بیرالله اکبر گفتن یعنی آغاز سخن را بزد که پادشاه کنم

[illegible]

این عشق که هست هیچ از خویش — نی شاه شناسد و نه درویش

آید چو بنا توان نوازی — گنجشک پرد بشاهبازی

بس تخت نشین بخت خرگاه — کز گرد ستاره ریخت بر ماه

چون شعله حسن زد بتختش — خاکستر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند — واندر رگ ریشه ات فرو زند

خورشید صبح جاودان فاش — تو عاشق شام همچو خفاش

از می چو دهی نظاره از رنگ — بر شیشه ساقیان فکن سنگ

با حسن مکن دراز دستی — هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه — پائی ثمره لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز — از هر ثمره راستی بیاموز

عیناست ز راستی لبالب — واندر کجیش تهیست قالب

بائیست بصد بلند دستی — بان پای تلغزدت ز مستی

این آب نبود آتش انگیز — از باد هوس تو گردش تیز

مائی و می درو نگنجد — جز خاک درین سبو نگنجد

گر یک موئی از خود آگاه — هشدار که اژدهاست در راه

[illegible]

ملا قوله آید الخ یعنی چون عشق که بجز
است بادشاه و گدا همه سازوار
هرگاه بر زنی و ضعیف مهربانی و
نوازش کند مرغ خاکی را
کرد اندوی دی را بمرتبه اعلی میساند
ثه قوله بس الخ یعنی بسیار سلاطین
ذی شان که با فلک میکردند
و گرد لشکر شان تا بماه میرسید
چون عاشق شد تخت با خاک برا
شد و حاصل بر رد بخت ته قوله
حسن الخ یعنی حسن معشوق حقیقی
از هر رگ و ریشه تو نمایان است
و خورشید حقیقت تابان و تو
عاشق مجازی ته قوله از می
الخ مراد از ساقیان یا
محبوبانند که از مینای حسن
مجازی باده حسن حقیقی منوشانند
و مست میکردانند یا مرشدان
که از دل خود فیض محبت الهی
میرسانند یعنی تعظیم آنها کن و ل
ایشان را شکن ه قوله دام ا
تلمیح بقول بزرگی المجاز قنطرة
الحقیقة یعنی مجاز پل
حقیقت و درین رمز معنی
و اسطه درمیان
دو چیز و برده ۱۲

[illegible]

زین پیش مده مجاز را پاس	عشقی که حقیقت است بشناس
یکجرعه بکش به مستی او	تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی	هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در رگ و پوست	راهیست نهفته تا در دوست
عشقست ملک بی نیازی	سلطان حقیقی و مجازی
بی باک و صلابت این ترانه	عشقست که میزند ترانه
در بحر ز باد نیست این اوج	عشقست که میرود این موج
آن شعله که سر کشد به تاراج	عشقست که می نهد به تاراج
دریاست نمود عشق خونخوار	دریای کرانه ناپدیدار
دل تنگ و پوی در پایاب	در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بپذیر جاودانی	کو ماند اگر تو خود نمانی
چون خود شودت به بزم ساقی	بویش بدهد حیات باقی
ای تشنه مست محو خم شو	ای قطره برو به بحر گم شو
فیاضی ازین خروش خونی	کاورد در شورش درونی
از شعله عشق جز تفی نیست	ور شیشه درو خم تهی نیست

[illegible]

قوله یک جرعه آه ضمیر او راجع بطرف عشق حقیقی یعنی چون شراب حقیقت خوری نیست گردی بسبب ظهور حقیقت بعد باقی باشد شوی
قوله در بحر آه باد بمعنی هوا و بیهوده یعنی مواجی دریا هم از جوشش عشقست و بالاروی و سرکشی شعله هم از و عشق بحریست ناپیدا کنار که در هر قدم هزار ورطه دارد پس کو هر یافتن از و سخت و دشوار
قوله در عشق آه یعنی فیضی فیاضی که این چنین کلمات عشق انگیز سوز دل بزبان آورد یک گرمی از شعله عشق است و در محبت نکته دان نگشت تا در صحبت جوان عمر خود نگداز
قوله عشق است یعنی از عشق آ عشق است که قصه عشق میگذارم و دم عاشقی میزنم
قوله دیگر آه آن دو سر ست اشاره به دل و دمن
قوله رستم آه سر سخنها آغاز وقت کلام کردن و تکبیر بزرگ داشتن و الله اکبر گفتن یعنی آغاز سخن از ذکر پادشاه کنم

دیباچه نگار حسن آفاق / دستان زن داستان عشاق

مستانه نجالهٔ فسون ساز / زرینکوئه چون نگارد این راز

کز کشور هند بود شاهی / چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی ز جهان جهان پناهش / اقطاع چنین تختگاهش

در تاجوران بنام نل بود / چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی / دانش منشی خرد پژوهی

فرمانده خیل کامیابان / پیشانی او ز بخت تابان

خاقان ختا ستان چین بخش / هم تاج نواز هم نگین بخش

او سر خیل خیل رایان / بر درگه او کلاه سایان

در کینه نهنگ بیشهٔ رزم / در مهر حریف شیشهٔ بزم

لطفش بهار شادمانی / قهرش سموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال / هم حاشیه اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده / اقبال بدر ایستاده

دادش علم جهان پناهی / بیدادگران بداد خواهی

از عقل گشاده عقدهٔ بخت / بر تخت نهاده پایهٔ تخت

چون باد صبا بصد هزار بازی / از جنبش تک آهش تازی

چون غنچه شود شکفته از باد / از غنچگی آن پریزاد

چوگان گوی آتشین زن / از جنبش باد آتشین زن

در پویه دو عرصه آسمان طی

باشند ... هند سوم در چهارم ... محبوب معشوق و هرچیز سیاه را بدان استعاره کنند و اصل اینکه هند نام یکی از بزرگان حضرت نوح بود که این ولایت آباد کرده اوست و بنام او مشهور شد هندستان یعنی جای هند و بعد از آن مخفف آن هند شد و در این اقلیم عمل زحل است که رنگ سیاه دارد لهذا مردم این سمت سیه فام باشند والله اعلم ۱۲ قوله از تاجوران آه یعنی در شاهان بادشاهان نام او نل معروف بود و مردمی یعنی مروت خود و بیت چون این صفت تعلق از چشم دارد و نیز در دیده مردم باشد تمثیل بدیده آورده ۱۲ قوله او سر ور یعنی او سردار گروه در گروه بادشاهان بر دروازهٔ او حاضر رای لقب شاه هند ۱۲ قوله لطفش آه بای موحده در هر دو مصرع برای مقابله و مهرگان بکسر کاف پارسی نام ماه خزان هنگام بودن آفتاب بمیزان کذا فی البرهان ۱۲ قوله دادش ای انصاف او نشان سلطنت بود که ظالمان در عهد او بیاد بود ۱۲ قوله بر چرخ آه کلمه ربودن عالم آمدن ظفر یاب شعور ۱۲ قوله شکست

پیچیده هوا عبیر در هم — پر کرده صبا با ناقه شمیم
صد عهد شباب در شتابش — صد باد بهار در رکابش
در جلوه گره صبا داده — وز پویه گره ز دل گشاده
بربسته صبا بتار کاکل — پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم در دم او گره بهاری — هم کاکل او بنفشه زاری
بر لاله چمیده همچو سروی — از کوه گذشته چون تذروی
در گرم روی چو خیز کردی — آتش ز نسیم تیز کردی
بر باد ز برق نعل بستی — بر خاتم مه نگین شکستی
او شاه سوار دولت و بخت — زیر قدمش رکاب یا تخت
در پرده حسن و عشق نازش — صد ناز نهفته در نیازش
سیمین صنمی شکفته رخسار — وز لعل و گهر کشیده زنار
در حسن لعبتی یگانه — در عشق پدید لی فسانه
حسنی و بهار دلفریبی — عشقی و جهان ناشکیبی
سیمین بتی بت پرست ماهی — صد بتکده زیر هر نگاهی
ناقوس بچشم دیده محراب — زنار ز زلف کرده هم تاب

در گرم روی ای تیز روی و خیز کردن و آتش عبارت از تیزروی او نسیم از هوائیکه بهنگام دویدن اسپ نمودار گردد یعنی از باد وزیدن تیز رفتاری او ز باد میگذشت ۱۲ منه

قوله بر باد الخ چون تیز روانی باد و برق معروف لهذا اسپ را باد و نعل او را برق بسته ای آن اسپ گویا هوا بود که از برق نعل داشت و ماه را از تیزی اسپ گفته اند و نگین شکستن خاتم بیقدر کردن آن ۱۲

قوله او راجع براجه نل از اینجا مدح نل آغاز کرده یعنی نل یا بر تخت سوار میشدی یا بر اسپ ۱۲

قوله ناقوس الخ مهره کلان که هندو هنگام عبادت او آن را زنند با چشم مشابهی دارد و محراب جفت مقابل یعنی ناقوس و زنار را برابر چشم و زلف خود میداشت آن عاید

[illegible]

آن صبح که با نشاط و ساز … از غنچه برآمد آن گل ناز
کردند ستاره زیب مهدش … بستند نگار مه به عهدش
از پرورش مه و ستاره … گل کرد بهر رخش نظاره
بالید جبین همین نهالش … بگرفت جهان جهان جمالش
شد صنع ازل چنانچه دانی … اورنگ نگاه کامرانی
گردید بدست برد کامش … نه قرعه آسمان بنامش
در صبح بهار نوجوانی … شد بهره بخشش ارغوانی
برخواهش مهره نشاطش … منصور نشست در بساطش
مستانه بجوش خرامی بخت … نعلین بپای کرده از تخت
اختر به سپهر دوش بدوش … شاهی بجوانیش هم آغوش
گلگشت زنگ نظر روان تر … طالع ز جوانیش جوان تر
برافسر او گل جوانی … بگرفت جهان بگلستانی
شاداب بخت کامگاری … سرمست بجام هوشیاری
شاهی جوانی اند و مستیست … کانش فلک سر کسیست
خوش نگهبان فراخ دستی … هشیار بود درین درستی

از صندل تر کشیده غازه
گلگونه حسن کرده تازه

صد نغمه به ساز پرده او
صد نکته نگار کرده او

پرسید ز سرگذشت شاهان
برداشته نقش کجکلاهان

با این همه ناز و نازنینی
با این همه پاس شرمگینی

عشق از نگهش زبانه میزد
چشمش در صد فسانه میزد

میداشت حلیت عشق در گوش
میشد ز فسون عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها
میخواند ز عشق داستانها

برگش ز ترانه شهریار
میکرد درونش خشکسار

برگش بحکایت جگرتاب
میریخت بمغز صبر سیماب

میبود دلش بهر بم و زیر
از نغمه حسن چاشنی گیر

بر روی ز شنگرف نامی عشق
شیرین شده تلخکامی عشق

دانم که فلک بگردش تیز
دوری زند این چنین طرب خیز

نیرنگ قضا بروزگاری
بندد بکف جهان نگاری

دوران فلک کند قرانها
کز پرده برآید این نشانها

آنرا که از این نشان نشانیست
گو ناز بر آنکه خوش زبانیست

باشند به عنت پرده تنگ — آگاه ز نغمهای نی و چنگ
بس بر بلا بصد لگا پوئی — آرد بزمین آسمان ز وی
پوینده بشور فتنه در راه — ناگاه شود درون ناگاه
انگیخت مشعبد زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم برآمد — تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط عمر کاهی — نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد بفتنه گاه مستی — چون لف تبان ز ازدستی
آنشب که چو داغ نو سیه بود — عالم چو کلف بجرم مه بود
دل اشت رونه جگر تاب — چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیده خواب و خس افتاد
گردش ز ره ملال بر خاست — در خانه دل خیال بر خاست
دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این خسک ریخت — وز زخم دلش که این نمک ریخت
آتش که بسقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه | بشکست هزار آبگینه
این باعث دامن که برخاست | وین دود ز گلخن که برخاست
دانم ز سپاه عشق گردیست | انگیز جگر که از درونیست
این تشنه گرد بدل آخر است | از موکب عشق دور باشیست
خونین علم کدام شاهست | چاوش کدام پادشاهست
از سوز که این شراره برخاست | وز راه که این غبار برخاست
این عشق اگر نبود دره بجانم | پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد بر بامم | وین بوسه که میدهد پیغام
این قاصد راحلیست گویان | از جلوه کیست مژده گویان
با سینه پیام تشنه کیست | خونخوار نگاه تشنه کیست
آتش که ز جان ز شین برخاست | دود از پی شعله چین برخاست
این عشق ز دل چو بست محمل | نی گام شمارد و نه منزل
این عشق نیم از کجا خاست | کهبرگ ز کشته ام بلا خاست
جوش جگر من از چه تابست | در نبض دلم چه اضطرابست
تن رنج قبا آتش از میانه | در پنبه بماند ذره پنبه دانه

بفتح حجره و موکب سواران خاصیکه که با امیر نشینند و سوار شوند و دور باش نیزه دو سر که پیش پیش پادشاهان برند تا مردم از آمدن شاه آگاه گردیده کناره کنند ۱۲ قوله خونین آه با ونون برای نسبت متضمن معنی فاعلی است ای خون کشنده و بیای فاعلی لی نون در قافیه بنون بسته اند و کدام استفهام استعجاری در هر دو مصراع و چاوش بهر دو واو و بیک واو بمعنی نقیب ۱۲ قوله این قاصدی به پیدن چشم و پریشانی دل کنایت که برخاستن دود علامت بود آتش باشد یعنی اول او دود برخیزد بعده شعله نمود اگر درد اینجا فقط و یکبارگی گرمی دل سر زد و نشانهای آن از پس ظاهر شدن گرمت ۱۲ قوله این عشق آه یعنی چون عشق در کجاو دل نشست جاده سیر رود ۱۲ قوله تن آه یعنی چنانچه از ماندن دانه پنبه در قبا تن رنج میکشند همچنین

بس گل نشگفانده روزگارم | کاین شعله دمید در بهارم
عمریست بجنت خوشه چینم | کاین فتنه شگفت در زمینم
امسال که بخت در شبیر است | دوران فلک چو فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوختم وا | بر آبله جگر بخشای
از گریه بناله آب میداد | وز ناله بشعله تاب میداد
با خواب اجل فسانه میگفت | از مرگ بجان فشانه میگفت
ازبراکه شد این فسانه در گوش | شد خواب دیده اش فراموش
خون کرد درونهای لگا سا | لی نالی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت بعضی بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان سخن سنج شرح حسن دمن که آشوب چشم و ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | گردند چنین شعله تحریر
کز بس گل لکانه ها شگفت | زان گفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که رستین عمل بود | دیباچه حل و عقد دل بود

۱۲ قوله از گریه که آب دادن مرد تازه کردن یعنی ناله را از گریه تازگی میداد و ازناله شعله را روشنی می بخشید ای چنان ناله پرتاب میکرد که گویا آتش شعله داده او صفت ۱۲ قوله با خواب اجل باضافت تشبیه یعنی قصه از موت میگفت چنانچه با خواب میگویند و جان را فشاندن مرگ میداد و ۱۲ قوله دستور یعنی صاحب مسند وطاقت در عرف لقب وزیر حل و عقد هر دو بفتح بمعنی کشادن و بستن مراد ازان انتظام و رستین عمل یاست کار اشاره باینکه وزیر همین بود ۱۲ قوله گر نبود آه یعنی اگر بسیر کار غلطیم افتاده چرا سر خود را در د میدهی

۱۲

آماده عشق شد مزاجش | نستان بگوش در علاجش
زین تف رگ و ریشه یافت تابش | افزوده به نبض اضطرابش
معشوقه نازنین طلب کن | عناب لبش بکار تب کن
با عشق شگفان بار غوانی | صفرا شکنش تبار روانی
دستور جهان بخرگه شاه | آمد بدل غمش چو خرگاه
خود را بسر هزار فن زد | لرزان لرزان رکن سخن زد
کای آینه زمانه رویت | پیوند جهان بتار مویت
دانم که بطبع نکته پرداز | آشوب غمیست پرتو انداز
زیباست جهان مدار و لیرت | گردی مرساد بر سریرت
گردی که بتخت پادشاهیست | پیشانی ماه را سیاهیست
ابری ز زمین ساه برخاست | کز سینه برق آه برخاست
زین ابر نمی خدایگان را | طوفان بلاست آسمان را
شادی جهان بغم برآمد | بیرون و درون بهم برآمد
راندم که خسی بچشم شاهست | در دیده من جهان سیاهست
زین رو که بموی شاه تابیست | در نبض زمانه اضطرابیست

و صفرا از روی و زن نام حلیلی
که مزاجش حار یابس ست و زمره
افزوده و نار … اما رو آن
و یای بارغوانی زنار وابستی
مجهول شکری بیا و حدتی ۱۲
قوله دستور آه نقره ز غم چو
خرگاه صفت دل باصفرار و سبک
ای خیمه غم شده بود و خرگه
مخفف خرگاه ۱۲ … تو خود را
او یعنی اول انواع اقسام گفتگو
میان … برای ترکیب نموده جواب
کلام آینده را مفتوح ساخت
و روی شاه را آینه زمانه از آن
رو گفته که جملی روی شاهان
می بینند ۱۲ شعر تو پیشانی ماه
یعنی … از آن عالم بهر دو … که
ماه هم از وی … از وجهت چنانچه
ابیات آینده و گویند یعنی ست که
یک سیاه ابر از راه غم برخاست که
برق هم آه کرد و از آن نم ابر که
بیاد شاه رسید آسمان در حق او
بلا افتاد ۱۲ …
یعنی دستور ست که حال … سلاطین
از خاصان بارگاه غمی می ماند
حضرت چرا ضعف میکند ۱۲
شعر تو از این جستی آه یعنی

بر خضر و بخت داد نشین — از غم بدر آ و شاد بنشین

بروا ز چشم تیز بینان — نقشی ز رگ کشان نازنینان

در صیدگه چنین شکاری — صبری بگزین و انتظاری

بیدار سری فرو بگرداب — کافتد بکف تو در نایاب

یک چند بگردش آر جرعه — بر نقش مراد ریز جرعه

شتاق نشست مست مدهوش — هم چشم روانه کرد هم گوش

بگذشت درین نشیمن راز — بر روی زمانه این و در باز

روزی طلبید محرمی چند — گز در در آورد دمی چند

از جوش و رونه باز پرسید — وز غیر نهفته راز پرسید

بیداد زمان بهر ندیمی — کین غنچه گشاید از نسیمی

گردند بصد فسانه گوئی — در دفع ملال چاره جوئی

هر کس بزبان جادوانه — بگرفت فسانه در فسانه

هر در پروری بدل نشینی — بیخواند خطی بپرسش بینی

گشتند بسی فسانه پیوند — مژگان بغنودگی فشند بند

دل در گره غم و نظر باز — انجا چه کند فسانه پرداز

اتن عقیق بین از نام سرکه در دل تو نوازی پدید آید نسلوم کن که دلبر تو بیمانست ترجمه یا سینه ملال ۱۲ قوله بیداشت نشیمن یک آشیانه مرغان و دو و عقاب از چشم و گوش ۱۳ قوله بیداد زمان وداد رخصت دادن کذا فی البرهان و اینجا بمعنی رخصت سخن دادن است یعنی هر یکی از ندما را به تکلم می آورد که شاید از مادم کسی این غنچه واشود یعنی از زبان او افسانه برآید که موجب تسلی باشد ۱۴ قوله گشتند یعنی بسیار قصه‌ها بیان گفتند تا چه دل غنودگی هم نیاید چه جای خواب یعنی ابدا تسکینی بر درد نهان او حاصل نشد ۱۵ قوله افسانه یعنی قصه در دفتر عالم منسوخ دل است و دیده را هنری نپسندیده لیکن برای دانا که نصیحت پذیرد لهذا نکته دانان قصه‌ها از زبان حیوانات بسته اند و بی زبان را که زبان نداده مراد حیوانات غیر ناطق و زبان اینجا عبارت از نطق مقصود گوشت و نکته در افسانه بهائم و طیور بستن محض پند و نصائح و آگاهی انسان ۱۲

رنگین چمنی است روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت

در خاک در کن که فتنه خیز است | امروز دکان فتنه تیز است

جادو صنمی صنم فریبی | بتکده نشسته در جهان شکیبی

گلچهره سمن بری چمن ... | از موی فگنده بر چمن دام

بتخانه هند چشم مستش | هندی بچگان صنم پرستش

صد برهمنش بجوان نشسته | در بتکده بت به بت شکسته

آتش زن سومنات قرصش | زنار گسل بتان عصرش

چشمش به نگاه جادوانه | صد تکیه در قمار خانه

صد شعبده جلوه ریز ازها | صد زلزله در جلوه گاهش

آئینه شگاف دیده بازان | معشوقه آرزو گدازان

شمشیر گر نگاه خونی | سوهان زن آتش ابروی

مهرش بدل جگر فگاران | [illegible] نوبهاران

گل غنچه نونهال دستان | بیجالی نوبهار بستان

جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس

شیرین نمکی فریب صد کام | در سینه نهفته معنه بادام

در رقعهٔ فسون او بهره هوش / بپیچیده صدای او بهر گوش

زعاق داو بجامه زرهی / گلدسته بدست لعبت ری

گیسوش بلای من جگر سائی / بپیچیده بهزار فتنه در پای

چشمش که جهان خراب کرده / در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشهٔ غمزه فوج در فوج / طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش / هم صاعقه ریز برق رویش

بپیچیده بعنبرین تار / در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشتهٔ فسونی / زنجیر بگردن جنونی

وان طره بران عذار مهوش / موئین دامی بدست آتش

آن آنکه بر خم غمزه دل سوخت / زان دیده طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته / صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی / آئینه بدست خود پرستی

زان رخ که بشعله تاب داده / آتشکده سر بتاب داده

صاحب نظران ز آذر رویش / با لغزمه و ستاره رویش

زان جمله که شعله خام کرده / آتشکده شعله وام کرده

چون فاخته در هوای سروت | کبکی بگذارش از تذروت
پر یاد گلی پیش بجام است | ناخوش نبود که آن ادام است
هستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن دمن و شیفته دل و نگران چشم شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد | نل از نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش جوئی | با صد نگرانی در دو سوئی
بشکست هزار شیشه بر هوش | با رفته هزار پایه در گوش
بیچاره علاج تب نیافت | بیماری خویش اسب یافت
دانست خلش چه چیست در دل | وین نوک خدنگ کیست در دل
خنجر که نهفت در میانه | پیکان که نشکست بر نشانه
تیری که چنین خلد بیازی | مژگان که درآرد این درازی
از چشم که این فریب و مستی است | وز زلف که این راز دستی است
افسون که میاید چنین نور | جادوی که میرود چنین نور

فارسیست بمعنی خانه آن و در عزبی بمعنی بلاکی آمده ۱۲ منه قوله بشکست آه اضطرار و بیتابی نل بیان میکند که چندان مضطرب بود گویا هزار شیشه بر هوش او شکسته باشند و زیر پای آن میخلد قرار گرفتن نمیدهد و هزار پایه نام جانوری که بسیار پا دارد و در غفلت بگوش مردم فرو رود و هلاک کند ۱۲ قوله دستان بمعنی مکر و حیله و آواز و نام پدر رستم و اینجا جمع دست است ترجمه بر چرا که مار نو آمده تعلق از دست دارد و ضمیر میزند راجع بطرف دستان و او از ضمیر جمع غیر ذی روح جائز و بعض بمعنی مکر و آواز گیرند ۱۲ قوله از دست آه نشست معنی دارد عدد معروف ترجمه ستین و تحریر آن بصاد متعارف شده و توجیهات آن در رکیب قوانین پارسی مسطور است دوم خار آهنی که بران ماهی غیره شکار کنند سوم در وشکست که بدان تیر گیرند و درینجا همین اخیر مراد است ۱۲ منه قوله بیزد آه فصل ازم است یعنی چون عشوه محبوبان در خواب کسی افسون کند انجا قصه از خود گفتن تا خواب آید بمنزله

یاقوت ز دیده ام فشاندی / الماس بسینه ام نشاندی

هم سینه شراره بیز کردی / هم دیده ستاره ریز کردی

بر دیده در بلا گشادی / بر فتنه صلای عام دادی

لی لی ز تو شکوه از خرد نیست / وین سر ز نشستم بجای خود نیست

گر رحی به تهم ز سر رسیدی / خاری عجبم ز پا کشیدی

آوردی گلم بتازگی روی / کآوردیم آب رفته در جوی

زین دیده که دیده ام جهانرا / منت بپذیرم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره روسفیدم

چون ماند ازین سخن فریبی / با تنگدلی و ناشکیبی

زان قصه چو تنگدل بپرسید / بشنید حدیث و باز پرسید

وانا ز پی جواب بشتافت / آتش ز دو بهر آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت / وز خاک درت کله بر افراخت

در موج محیط نغمت غرق / منشور ترا نهاده بر فرق

لوح ادبش خط خطابت / طوق سر نشین حشم رکابت

بر فرق دکن کلاه تختش / بیدار ز بخت پای تختش

بر خاک شکفته بوستانی — در گرد نهفته آسمانی
در گرد و ذل از غبار رفته — گردش به ستاره زار رفته
از خلق نشسته بر کناری — در دولت نشسته هیچو بازی
بر دامن چرخ آستین زن — خاکستر زنده بر جبین زن
جز زهد نه هیچ در سرشتش — جز سجده نه هیچ سر نوشتش
چون لاله و ماند از خوی شرم — لب آبله کرد از دم گرم
برگشت ز منظرش چراغ امید — صبح نفسش فروغ جاوید
بنهاده بر آستان تحقیق — قفل در کلید توفیق
بر چشم قضا خط رضایش — بر فرق قدر گل دعایش
در بستگی چنین قضائی — وا کرد دم او گره گشائی
این نخل بگیرد از نم او — وین غنچه گشاید از دم او
گر بخت جوان تابد این تاب — از پیر طلب گشاد این کار
جوینده بود از این نشانه — گنجینه در حریم خانه
میخواست که چون شود نشانگاه — گوید سخن امید در راه
شب حلیست انیس جانگداز — خلوتکده خیال بازان

یه لا غرقی و متناقص او ۱۲
قوله رخ اه در حدیث
آمده که حیا جزو ایمان است
و حکما گفته اند که در شرمندگی
سرخی رنگ چهره عارض
میگردد پس هرگاه عرق حیا
بر رو دوید لاله بر رو میدرو هم
گرم عاشقان مشهور است
۱۲ قوله برق آه یعنی هر
طرف که نظر توجه نمود امید
بر آمد ۱۲ قوله نهاده آه
مراتب تحقیق را بی توفیق
الهی طی نتوان کرد چرا که
مقام ادب است ۱۲ قوله
بر چشم یعنی قضا حسب
رضا شد یعنی او بر رو دعا
او قبول حکم الهی است ۱۲ قوله
قوله در بستگی آه چنین قضا عبارت
از تولد شاهزاده و نخل گرفتن
رو گیدن آن ۱۲ قوله
گر بخت آه یعنی اگر طالع ساز
ست تا هم دعای او اثری
خواهد کرد ۱۲ قوله شام
یعنی شام و شب مقدمه سحر
و روز بشارت دهنده
آنست ۱۲ قوله این
شام آه اشارت بشام

آویخته دل ز تار خورشید | آگاه ز شیر دان امید
تا که چو سحر دم صفیا زد | در کلبه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شیر دیر کوتاهی | تا چند برون درون آهی
بشتافت حریف گرم در پیش | لبیک زنان بهانگ درویش
دریافت گلی نیاز در دست | بر گوشه نطع خاک بنشست
وز درویش تهی سبوی در بند | با رشته خرقه کرده پیوند
چون رشته سری خرقه بر کرد | زینسان سر رشته در گهر کرد
کای خاک نشین سپهر بینش | نیسان بهار آفرینش
گر گوش رضا فراهی پیش | پندیست بشاه نزل درویش
چون آمده بروزگاری | از پند فشانمت نثاری
از باغ خرد که گردمستت | گلدسته تو بود هم بدستت
وانگاه گشود لب باندرز | انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافسرت زعشاق
دانم بشکوهت آدمی نیست | در دانش و بینشت کمی نیست
دانی که ز قدرت الهی | ظلیست بزرگ پادشاهی

هم دست گشاده دار و هم دل | زین هر دو خزینه نقل محصل

ساقی شو و آبگینه بخشای | دل وپس خزینه بگشای

گنجینه تو گشاده چشم و | قفلش بکلید مهر و گم به

می میخور و در خمار میباش | مستی کن و هوشیار میباش

بر بام بر آ و مست بخرام | زانسان که بپا بلغزد از بام

چون کوس نی بهام درگاه | یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر کن آن ترانه سنجی | گر غیر چو نشنوی نرنجی

این دور زشت می بیاشام | زانسان که بنفتد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظرکنان حکم باش

گر جرم تو هست در پذیرش | در از د گریست سختگیرش

بیداد گری ستم نهاده است | تو در گمرزانیش نهاده است

از پادشهان ز داد پرسند | نی از گهر و نژاد پرسند

تو خفته و عالمی بفریاد | داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان مکن باج | کین نام مرا ز روت تاراج

کان تاجوران که تاج بخشند | صد قافله نقد باج بخشند

خجلت آن هست که پیش تو باز | سر رشته بدست عشق شیدا
از سخت لطیف ... | در تنگی چشم جهان تنگ

ایام نه این همه دراز است | تنگ است تو تنگ تر چه سازی
هست این نظر بلند و پست | تنگی بگشادگی ... سبب

خواهی که جهان ... پیری | مخراش بجهان به سخت گیری
آن به که چو ... گوش | تیز ... بتفسیر افسوس

بر نطع ادب نشین و بگذر | این مهره گل بچین و بگذر
پیرایه سفید سکون باش | در خانه عافیت ستون باش

صد شمع به پیش باد میدار | وز روی پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین | آمیخت حدیث تلخ و شیرین

آمیخت دران شب ... باب | الملیح تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را | با شاهد شگفته ساخت او را

هم جوی بلاله زارش آورد | هم آب بروی کارش آورد
پیش آوده زر رنگ و بوی سیب | با او دو ترنج داد و یک سیب

این تحفه بیادگار برگیر | سرمایه صد بهار برگیر

از غنچه بنسیم یاسمین را
بگشاد چو از رحم جنین را

هم نکلخه سا سحر به بستان
هم مروحه زن صبا بمستان

دریافت بهار ناز پرور
آبستن لاله غنچه تر

زان تازه سهی قد گل اندام
بشکفت سمن بری بهنگام

بر داد ترنج او نهالی
افتاد ز نافه اش غزالی

والا گهری که از جمشیدی
ور نام پدر نهد بلندی

یکتا گهری که چون نگشت اعوج
دریا شود از وی آسمان معوج

شاه آمده و بسکام بنشست
در بزم به نقل و جام بنشست

هم تاج بر آسمان بیفکند
هم ناصیه کرد بر زمین بند

در داد صلای کامرانی
بر خواند جهان بمیهمانی

نزلی بکشید رنگ در رنگ
کش بهر سماط شد زمین تنگ

خوانهای نعم جهان جهان ماند
خوان بر سر خوان چو آسمان ماند

چون بر چمنش گذشت سالی
نخلش بگرفت اعتدالی

باز از گل نو بهار آمد
گلش چارچمن نثار آمد

بشکفت گلش به پور دیگر
بر نور فزوده نور دیگر

از بادشاه شاهزادگی حامله شد ۱۲ قوله بر داد ای ثمر داد و ضمیر او راجع بدرویش که ترنج داده بود و نیز ترنج نام او کنایه از نهال و غزال ۱۲ قوله یکتا گهر در یکتا از ذات پادشاه و گهر شاهزاده یعنی نام پدر را بلند کند ۱۲ قوله شاه آه نقل بالفتح گزک و ضمه خطاست یا لفتح غیر فصیح کذا فی القاموس ۱۲ قوله هم تاج آه یعنی از بس شادی هم تفاخر کرد و هم سجده شکر بجا آورد ۱۲ قوله نزلی آه نزل بضمتین و بالضم پیشکش وانچه مهیا کنند برای مهمان وسماط بکسر دستار خوان نعم بکسر فتحه عین جمع نعمت و اعتدالی نهاد ۱۲ قوله چون او چمن مراد از وجود نو و نخل مراد از ذات شاهزاده مراد باشد و گل نو یعنی از شاهزاده دیگر حامله شده بار اینجا نخل مراد یعنی ثمر و نخل چارچمن عبارت از گیتی ۱۲ هذا قوله از سال آه باعتبار ... بسته ...

نظاره شمع انجمن کرد | خالی زد و نام او دمن کرد

امروز بجلوه چون تذروست | نوخاسته دلفریب سروست

زان صبر گداز فتنهٔ دهر | برخاسته فتنهٔ بهر شهر

افسانهٔ عشق او بهر سوی | دیوانهٔ حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری | پیراسته نازنین نگاری

در آرزویش نشسته شاهان | جان برکف دست و دل خواهان

ای آنکه درو دیده بازداری | باخود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست | در هر نظری نهان اثرهاست

این راز نهفته یافت نتوان | وین نغز درون شگافت نتوان

خوش وقت حریف دیده ورسای | بر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی | صد اطلس چرخ دست گلیمی

یک گام اگر ز خود نهی پیش | ملکی است فراخ دل تو در پیش

هر رقعه ازو نشان والا | هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان | از جیب گرفته تا بدامان

یک پرده دل اگر شود فتح | بینی که چه تنگناست این سطح

ای عشق چه داشتی بجانم | کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه | صد برق زدی تو هم ناگاه
همراه که آمدی بگویم | آخر که نمود ره بسویم
چون بیخبر آمدی درونم | از چیست که یافتی زبونم
ای سنگدل از چه و بناکام | بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سریر بر فگندم | تا در زتراب بر فگندم
تیغ تو بکین من علم چیست | من خاک نشین من ستم چیست
تو دشمن جان بخت من هم | من سوختم از تو تخت من هم
چون کوس ملا زدی ببامم | چون ننگ جهان شدی بنامم
ای چرخ من چه بر شکستی | دانم که بگفتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت رختم | اکسیر تو خاک شد به بختم
ای کوکب بخت چون گذشتی | سنگ ره آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم | بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری | فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم | کآتش فگند بمغز جانم

بر آوردن آن از نیام ۱۲ شه
قوله تو دشمن آه یعنی تو ای
عشق دشمن جان بخت برگشتی
و چون در بیت آینده استفهامیه
است شه طیره و ننگ جهان شدی
یعنی جهان ننگ کردی ۱۲
شه قوله ای چرخ آه بر
شکستن بخیه شدن ۱۲
شه قوله شمع آه از شمع روشنی
کاشانهٔ من پیدا شد و از اکسیر
تا خاک فرقیت بسیار
لیکن زور اثر ونی طالع مقدر
بر عکس شد سبب خانه را سوخت
و اکسیر حکم خاک پیدا کرد ۱۲
شه قوله سنگ ره آه یعنی
مانع ستم چرخ نگردیدی ۱۲
شه قوله چون آه بر سیم ضمیر
مفعول یعنی مرا ۱۲ شه قوله
تحتی ای ...
عشق تو ...
آن در ابیات لاحقه بیان شکر ۱۲
شه قوله بس آه چنگ عبارت
زدن ... یعنی بسیار
آفات بر جسم روا شد
تا عشق حاصل گردید ۱۲ شه قوله
صد شعله آه فشردن یعنی

بس دل بمحیط خون غلطید ‌ ‌ ‌ کین نیشترم برگ بپیچید

بس آب بخاک غم درآمیخت ‌ ‌ ‌ کین باد دماغم درآویخت

بس شام بروشنی بزدوند ‌ ‌ ‌ کین صبح ز چاک شب نمودند

بس تیشه بکان دل شکستم ‌ ‌ ‌ کامد گهری چنین بدستم

عمری بفنا قدم فشردم ‌ ‌ ‌ کین دست بدامنی سپردم

درخانه چو روشنائی هست ‌ ‌ ‌ دلرا بدل آشنائی هست

پیداست که چون دو دل بسوزند ‌ ‌ ‌ از هیچ دو شمع بر فروزند

بر آه ز ناله تار می بست ‌ ‌ ‌ صد پرده بروی کار می بست

گه درد دلی بباد می گفت ‌ ‌ ‌ گه نقش غمی بباد می گفت

چون مست می شبانه میگشت ‌ ‌ ‌ آشفته برون ز خانه میگشت

مژگان بجگر نگار می بست ‌ ‌ ‌ در پرده خیال یار می بست

میراند سخن ز پرده بیرون ‌ ‌ ‌ میداد نگار کرده بیرون

سودای درونه جوش میزد ‌ ‌ ‌ وز جوش درون خروش میزد

می بست طراز خون سخن را ‌ ‌ ‌ میخواند نفس نفس و من را

کای شمع یگانه ام کجائی ‌ ‌ ‌ آتش زن خانه ام کجائی

باعتبار سیاهی ۱۲ منه
قوله درخانه اه یعنی در دل
اگر صفا حاصل هست حال
جهره کین او را روشن میگردد
ظاهرست که هرگاه دو دل
از آتش محبت میسوزند باهم
مثل دو شمع روشن میشوند
یعنی یکی را از دیگری پرتوی
میرسد ۱۲ منه قوله چون
اه یعنی چون حالت سوز
وگداز شب او را یاد می آمد
مضطر از خانه بدر می آید
۵ منه قوله مژگان اه یعنی چشم
بند کرده در جگر نفوذ می نمود
۱۲ منه قوله میراند اه کرده
بفتح کاف پارسی حا که یعنی
آنچه در شب دل خیال می بست
روز آنرا ظاهر میکرد چنانچه
او لاگره میکشند بعده نگه
آمیزی کرده تصویر می نمایند
یا نگار کرده عبارت از همان
خیال که بمژگان در جگر کرده شد
قوله جانم آه یعنی دل مراد خیالات
و تصورات گوناگون انداختی ۱۲
منه قوله دل بردی اه از سیاهی
همه مردمان مرا پسند کرده ۱۲ منه
قوله ای اه کامی صفت نگه

گر نیست خوشت ز خوی ناساز · هم جا بکنم به بستر ناز
در کوی تو آیم ار ز هر گرد · جاروب کنم بابرو م سرد
با وصل تو گر درون نیم شاد · پاس تو برون دهم بفریاد
هم تنگ خورم اگر نه بستی · هندوی توام به بت پرستی
شمع تو در انجمن بسوزم · آتشکدهٔ تو بر فروزم
لالات سر سیت بزه بانم · گر بر همان نبید خوانم
هر چند به مهر بت نشستم · بگذاشته بت ترا پرستم
حسنت به هزار جلوه در پیش · من بت بپرستم آذرین کیش
هر جا تو بدل شوی نگه تاب · من بت حکنم بده خود انصاف
در بتکده تا ترا پرستم · بت بر سر برهمن شکستم
تن بی تو بنالهای خونی · تو بی من خون گرفته چونی
من بی تو بخاک ره مژه باز · تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده از دست · تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو ز خون دیده گلبار · تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان · تو رفته به نطع گل خرامان

نگهبانی یعنی اگر دل من از ملاقات تو شاد و کام نیست از فریاد بیرون چوکیداری تو نمایم ۱۱ قوله هم تنگ برزبرو پیوسته و هندوی کنایه از غلام و بالقطایت پرستی حسبان افتاده ۱۲ قوله نی لاف آه لاف سری بیهوده گوئی و خیال عبث بستن و کاف سر مصرع دوم بمعنی بلکه ۱۲ قوله من بی تو آه یعنی من بی تو مجروح و خسته جگر هستم و تو با اسی جگر کیدام کس سرد کار داری و در بعض نسخ جگری بیار توصیف بس بعدش کاف بیان باشد ۱۱ قوله من خورده آه یعنی نزد من تحیر بردم تو گر نه خود اسپند میبوی ای ز خویشتن واری ار از ارسپی پروانداری ۱۲ قوله نقشی بت آه قطعه سیت یعنی آنایان ته اند که هم آتش نهان پیش ار گرسنه دل اتشی عشق و سعی حیگی من از تو و دوسی بر نجات

گویند تراکه هوش داری | مژگان نگه فروش داری
آئینه دیده روبرویت | پرورده هوش مو بمویت
آنانکه کنند گفت و گو عشق | گویند که خیزد از دو سو عشق
از گشت تو خود چو می ندیدم | وز برق تو پرتوی ندیدم
چونست که حال من نپرسی | از من خیال من نپرسی
هرگز ننویسیم سلامی | هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو آتشین زبانه | از هر بن مو زند ترانه
افسون پری بسی دمیدم | هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ | از گوش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین مفرش هوش | نزدیک هم اند دیده و گوش
گر بنگریم به پرده خواب | بی تابی من نیاوری تاب
تا در روغمت دغینه دارم | آتشکدها بسینه دارم
هر شب من و تازه آرزوئی | تا صبح رساندار تو بوئی
ای شاهد عشوه ساز چونی | معشوقه عشقباز چونی
ترسم که درگه غایبانه ورزم | دانی که به سرمستی نیرزم

اینجا مفرش هوش
عبارت از دماغ
ازین بیت تعلق ...
وارو یعنی با وصف
آنکه دیده و گوش
قریب هم کرد ... لیکن
گوش از نام
تو بهره یاب شد و
دیده محروم
ماند عجب است
...
یعنی شاید از من
رو مرا قابل پرسش
ندانی که غایبانه
بر تو عاشق شده
ام ... گر برقرارم
او یعنی گر به
ام از بی صبری
نیست بلکه دیده را
از برای ...
دیدار خالی می کنم
... تو ... آه
پوست دریدن انجا
باز کردن ای از
...
خود می کند ...
انجاد یعنی ...

عاشق جرسی که پر فغان است / معشوق همان جرس بجان بست

عاشق طلبی که بی سبب بود / معشوق همان طلب نجد دید

عاشق قدحی که در جگر زد / معشوق همان قدح بسر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت / معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد / معشوق همان شغب بنا داد

عاشق نفسی که از جنون ریخت / معشوق همان مایه جنون ریخت

عاشق عطشی که شعله آتش یافت / معشوق دل همان عطش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد / معشوق بره همان قدم زد

عاشق جگری که غرق خون ساخت / معشوق همان جگر بخون ریخت

عاشق المی ز غم برآورد / معشوق همان الم برآورد

عاشق سببی که در بهر انگیخت / معشوق همان سبب برانگیخت

عاشق غمی که بی نشان خورد / معشوق همان غم روان خورد

هر ناله که گلعذار میکرد / در عاشق خسته کار میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت / بویش جگر نگار میسوخت

در عشق به بین و پایه او / خوش آنکه گرفت سایه او

است قوله عاشق قدمی
قدمی ابهام عم معقول نشته
بحذف کلمه در بینی چون عاشق در
تمام عمر قدم ها دامی اورا
نیچ حاصل نشد و بیمان روش
محبوب بهم قدم بگذاشت ١٢ قوله
عاشق جگری آه یعنی آنکه جگر عاشق
از فرط سوز کداخته خون شد حالا معشوق
خون شد اورا دیده در آن آمادی
گریبان باشد ١٢ قوله عاشق سببی
مراد از سبب بیماری مثل بیماری
مر اضطراب شود دل گداز جگر
و خشکی لب زردی چهره با سبب عشق
مانند در خواب بدن محبوب بالعشق
او صافش با کدام عضو محبوب نسبت
افتادن یا حرکات شمایل او ١٢
قوله عاشق غمی آه روان یعنی رو
در غم بی نشان غم محبت صفحه دل ١٢
قوله هر ناله آه تا اینجا بیان یگانگی
حسن و عشق مطلق بود واز اینجا بیان
یک رنگی دل ودل است ١٢ قوله این
زمزمه آه زمزمه آواز باریک و ظاهر
است که تا تارهای ساز او و جانب
بندد صدائی برنیاید چنین است ١٢
قوله در خود آه کنایه از کمال حجاب
و ایراد لفظ خیال که زینت است
باز مزمه عایت تناسب یعنی در شب

تنهانه بدل خلد گران سوی | دارم خلشی بهر بن موی
میگفت چنین و حال میکرد | بیننده جنون خیال میکرد
متحیر شده از طپانچه پاره | اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد | تا پرده نه روی کار افتاد
از بسکه چو رشته مو بتو بافت | هر رشته ز کار خویشتن یافت
دریافت ز مهر کیست این سوز | اندیشه کیست شعله افروز
این خمه که میزند برین تار | در پرده نهان که میکند کار
بوئی که رسید در دماغم | بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار | میداشت کشیده نقش دلدار
از بهر شکیب جان بی تاب | بیدل بسراب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی | میگفت بهمدمان جانی
کین نقش بعینه دل نگارم | گر نیز همی است یادگارم
از دیدن او طرب فزاید | در رشته جان گره گشاید
در بتکده خیال مستم | بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بخود چو نقش دیوار | حیران پرستش پرستار

وجدی بود و ناظران را
گمان دیوانگی بود ۱۲ قوله
متحیر بکسر و فتحه جیم چادر زنان
و تار از پرده افتادن گسسته
شدن تار آن و جدا شدن و
پرده از روی کار افتادن
افشای راز و پرده پرده تحیر
تمام ۱۲ قوله از بس ای تافتن
اینجا بمعنی تاب دادن ریسمان
یعنی چندان جویای این راز
شد که آخر حقیقت از خود دریافت
۱۲ قوله دریافت لفظ مهر اینجا
صنعت ایهام بمعنی محبت و همچنین لفظ
در پرده ۱۲ قوله از بهر آه
یعنی تصویر را چه بل کشاینده بود
و بیدل بمعنی عاشق و سراب
بفتح نمایش آب کنایه از
تصویر ۱۲ قوله این لفظ
نگار بهر دو معنی نقش و محبوب در اینجا
چسانست و دل نگار نگار دل
قوله در بتکده آه خیال نغمه
معروف و نقش نیز نام نوعی از
سرود و اغلب شبه باشید در اینجا
بطریق ایهام در رعایت مناسب
لطفی پیدا کرده ۱۲ قوله بهر
کس یعنی بهر کس در من دیده
مانی دیگر سیکرد ۱۲ قوله

گر چشم تو دید نوبهاری / یا گوش تو بر شنید از نگاری

گیرم به نگار نوبهارت / بندم ز بهار نونگارت

آشفته چنین چراست خویت / آشفتگی این نه بس نکویت

در تاب مشو که ریخت آبت / در طره بس است پیچ و تابت

خود این همه چیست خسته جانی / بگذار بچشم ناتوانی

چون غنچه مپیچ خویشتن را / تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه بس است بانگ خلخال / تو بر مکش فغان دنبال

جادو نفسان بدلفروزی / کردند بسی سپند سوزی

افسانه برفت در علاجش / افسون بگرفت در مزاجش

مانند زبان بجوری / از آتش کس نخاست نوری

از قرعه زنان فال بینان / رفتند ره خیال بینان

نقشند پری نشیست دیدید / دیدند تو تیش را نگر دید

بادی که بجواب او در آمد / کین شیفتگیش در سر آمد

بگزیده خسرو بهمنشی / بنشست پدر بدر بدرشی

کایا چه فسون زن است آیین / نیرنگ کدام دشمن است این

هر کس که بعشق در نماند | پیچ و خم عاشقان چه داند

افتادن طشت زرین از بام و پیچیدن صدای آن بلعوش پدر و مادر و در بیچارگی در چاره سازی زدن

ای محرم شادی و غم عشق | نظاره گشای عالم عشق

ز آغاز گرفته تا بانجام | دانی چه بلاست عشق خودکام

برق شب عشق دلفروز است | گر وصل و گر فراق سوز است

در هر جگری که خاست جوشش | از هر بن مو رسد خروشش

در خانه نشسته سرباز ار | دستان زنیش بچار دیوار

زانجا که بغم شگفت نتوان | آتش بنجشک نهفت نتوان

ناگه ز فسون پرده سازی | بی پرده شد آن خیال بازی

سروی ز سمنبران همزاد | کاتایه چو او بحسن کم زاد

دائم بدرش نشسته دمساز | همخانه و همزبان و همراز

روزی ز شب دمن برآشفت | آهسته بیاد در دمن گفت

کای بانوی کاخ [illegible] | خاتون [illegible] تاجدار

نتوان نهفتن [illegible] دستان [illegible]
یعنی آواز [illegible] دستان
[illegible] چار دیوار عناصر
مراد عالم یا چار دیوار خانه
مراد باشد ای فسانه او بعالم
است یا در خانه آواز ها [illegible]
و مردم را آگاه میسازد
قوله زانجا آه این بیت
بمنزله علت بیت [illegible] است یعنی
در غم شادی کجا ای اگر کسی
خواهد که شگفتگی چهره [illegible] را
بپوشد محالست و همچنین
در خس آتش نمی توان نهفت
قوله ناگاه آه معلومست که هر گاه
ادراک سرکشی مرکوز [illegible]
میگویند از کسی نخواهم گفت او
در [illegible] فسانه راز [illegible]
قوله از زنده آه [illegible]
یعنی [illegible] شاه یا [illegible]
[illegible]
قوله [illegible] مصرعه [illegible] حال [illegible]
[illegible] در پرده آه یعنی
بنظر اخفای راز در پرده
خیال عشق میدارد و [illegible]

همزاد به بانو این خبر گفت — بانو بخدیو بخت بر گفت

بر خواند خدیو مهربان را — گفت از غم عشق بیغمان را

کان گلبن نورسیده من — پرورده آب دیده من

پیچید بخود چو عشق پیچان — دانم که مگر نشنیست پیچان

گردی که بر آن پری نژاد است — در دیده عیش و بوباد است

از گریه بره نظاره بسته — چون دیده بخون دل نشسته

در رفته به ترسش فسونی — انباشته پیمانش بخونی

بر بسته بخون دل نگاری — گل کرده بتازگی بهاری

عشق ارچه شگفته ماجرائیست — رسوائی عشق بد بلائیست

انگشت بر خال این سیاهی — در دوده دودمان شاهی

هر چند در آتشم بود لعل — یاقوت کشم برشته نعل

لیکن چکنم بنام و ناموس — کین عشق ببام برد ناقوس

می‌خواستم این گمان که برگشت — از بام فلک سفید طشت

اکنون که فتاد شیشه از طاق — زد طبل ملامتم در آفاق

هیهات نهی محال کامی — دیگر من و نام نیکنامی

جائی که نظاره با دو گشت
یک چشم زدن هزار رسالت
جانش ز حیات سبزتر شد
وز تنگدلی دلیرتر شد
افگنده ز چهره معجر شرم
بو جائی نطلسان آزرم

یک سو ستم آز و درو هواست
وآن سو بکف خزان گلی هست

آن سرو هنوز نو خرامست
واین میوه تازه نیم خامست

مادر پدرش بخلوت راز
کردند ز تصحیحش باز

گشتند بجان و آتش اندیش
روشنگر نور دیده خویش

کای چشم دل و چراغ دیده
آرایش جان آرمیده

کلک و ورق یتیم پیکرت را
ابر و صدف یتیم گوهرت را

هستیم بجان نوازی تو
آگه ز خیال بازی تو

این شیفته جان و دل که داری
وین بدبد بسملی که داری

ولی نه سزد بما نگفتن
وز پرده چشم ما نهفتن

زین ابر تقصیر ما هوائیست
زین پرده بگوش ما نوائیست

انجا که نظر بدل سیرست
از جوش هوس کرا گزیر است

تقدیر که گشته ها دو کرد
هر کار بوقت خود گرو کرد

دانی قدری شکیب باید
کز موی بموگره کشاید

صبر تو اگر گره کشا بس
پر سبزه پدر تو دو این بس

زین رود گراند کی کنی دیر
یعیدی تو شود بپای خود شیر

هنگامه طراز باشد این راز	خلوت کده بهشت آباد این راز
بر آتش اگر سپند گلگون عود	بوی خوش بد باغ بر دهد دود
چون گل بشکفت در گلستان	مرغان نواز هندوستان

شکفتن گل گلستان دل در دست و لاله زار جگر در جیب نامه نشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

باد سحری بشاخ سنبل	زرین گونه بنفشه ریخت بر گل
کز بس که دل گل از غم شکفت	از شورش فتنه عالم آشفت
صبحی زغم شبانه دل تنگ	از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که دلش گشاید از باغ	بر لاله نهد سیاهی داغ
آمد بجگر گداز ناله	بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه ولی از آن صنم دشت	دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید	دل غرقه بخون از آن صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت	همدست تراز شه جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده	بر دیده او کمان کشیده

ناگاه ز جانب سرانديب
مرغان ز قرار پر گشاده
در صحن چمن چو گل فتاده
از حيرت اين شکسته بالان
مرغان شکسته در بهم وزيده
نل گفت به تيز رنگ غلامي
مرغان همه زان چنين که باز
زان تيز پران گسسته پيوند
صياد که صيد او هوس کرد
زد گرم تر آتشين قفس را
يکچند ز درد ناله زار
شد مرغ بعاشق نوا ساز
کاي سوخته جان و دل ناکام
با الم قفسي است سخت نامه
ماه نو دو انسه هر جا نيم

گر خلد برين گلشش بر طيب
ز زرين پر و بال بر گشاده
مرغوله بلبلان کشاده
مرغان چنيانه مست و نالان
صد رنگ چو طايران ققنوس
تا بر سر شان فگند دامي
کردند ببال سخت پرواز
مرغي ز ميان فتاد در بند
از دام گرفت و در قفس کرد
آورد به پيش نل قفس را
گردند بهم دو نو گرفتار
چون کودک نو سخن هم آواز
مرغ تو اسير عنبرين دام
تو در قفسم چه ميکني باز
مرغان گسسته آشيانيم

در بهشت آدم بود و مراد [illegible]
هر موجود که اول جلد [illegible] زمين بند
سوى قبل از آدم عمل جنات
سر بر روى زمين بود خصوصا [illegible]
در زمانه کهنها قريب مانده آدم [illegible]
[illegible] زمين را جاى [illegible] آدم
خالى منود [illegible] جنات [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] بهم [illegible] شد در
مرغان [illegible] گردن [illegible]
در حاصل [illegible]
آه مرغوله آواز [illegible]
[illegible] نامند و مرغان خيال
مضامين [illegible] قوله
مرغان آه يعني [illegible]
باريک گفته ميکردند [illegible] قوله
مرغان همه آه ما [illegible]
غلام صياد [illegible] يعني [illegible]
باشد يعني از خوش نصيبي در
دام [illegible] قوله
يکچند [illegible] عبارت
از [illegible] مرغ در دام افتاده
[illegible] قوله کاي آه مرغ [illegible]
از دل عاشق [illegible] عنبرين دام
از کاکل محبوب [illegible] قوله
در [illegible] قفس عبارت از تن
يعني خود وجود من [illegible] قفس
است مراجه از مفارقت [illegible]
خود [illegible] قوله در [illegible]
آه بست [illegible] صنبر معقول

گویند که بود در زمانه — گلبن صفتی ز عاشقان فسانه
با سرو بباغ آرمیدنش — رنگ گل از نو بهار دیدنش
در انجمن نظر بستان — از عشق تو میر هندوستان
هر مرغ نگه فگنده در تخت — منقار پر از ترانه نشست
داری نگران دلی بجائی — خواهی خبری ز دلربائی
خط نور سوادش نهانی — پیغام تو گوشش زبانی
بگرفت دل از همه کناری — بنشست بطرف جویباری
چون سینه شگاف کرد خامه — انگیخت یکی فراق نامه
کین نامه بنام جان نوازی — کاندوخت بهر درونه رازی
در هر دل کوه ازو صدائی — در هر جسم موا ازو نوائی
با سینه ناله آه پیوند — با تار نظر نگاه پیوند
تلواسه ماهی از شناورش — هر غوله مرغ از بهارش
خون گرده بیاد هم جگرها — بی سعی میانجی نظرها
از مرغ بر چمن نباری — از نیل تسوری و سرمه ابدائی
ای از تب چین نبات برده — صد نقب بسومنات برده

عاشق که دیدن محبوب ۱
می پرستد امر عظیم و کار
بزرگ بشیار و دوستان آورند
۱۲ است قوله هر مرغ آه یعنی
قصه عشق بر زبان هر مرغ
جاری است پس چنین معلوم
میشود که منتظر خبر خوبی است
۱۲ قوله بگرفت آه طرف
اینجا بسکون را بمعنی
کناره است و طرف چمن
طرف وادی طرف جویبار
طرف در این مستعمل بمعنی جانب
۱۲ قوله کین نامه آه
جان مخفف از عبارت از خالق و
اندوختن ای جمع کرد بهر دل
یک سر ۱۲ قوله در هر دل
کوه آه مشهور است که چون در کوه
صدا زنند آواز دهد و هم دارد
موی ظاهر و چون آنرا بسازند
بندند نوا بر آید یا در زبان
حال باشد ۱۲ قوله چون آه یعنی
بی دیدن محبوب فقط عاشقانه
عاشق کند مولانا جامی است
نه دیدن هیچ اثری و میان
پیوند کند عاشق کشان اغیار
۱۲ قوله از مرغ آه ذات
خود را قرار داده و در آمین
۱۲ قوله در پرده آه ای با آنکه
در پرده هستی مگر پرده برمن
فاش کردی یا در پرده یعنی
پوشیده باشد ۱۲ قوله

دارم هوای تو بهاران — آتش چمن بشما به باران

اندخته سا[illegible] به محفل — هزار روی بهشتی [illegible] بالا

تا بوی تو رفت در مشامم — از بهر [illegible] جو در فراقم

مویی شده ام ز ناتوانی — مو [illegible] من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم — وین [illegible] شوق مو [illegible]

هرچند همه جهان خیالی است — وز خواب خیال ماشانی

خود گو بخیال چون شکیبم — خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز دود دل سخن گفت — وصل تو دوای درد من گفت

بی عشق شناسیم و نه حاشا — بی [illegible] فراق و بی وصال

در دیدن عمر انشاط پرور — گویند که عشق نیست آن [illegible]

عشقم که نصیبم است نور [illegible] — آتش نشنیده بودم آنکس

این شعله ندانم از کجا خاست — گر [illegible] مویی [illegible] بلا خاست

نه هیچ گویم که سوختم صد سوز — گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم — از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست — صد [illegible] مرگ بر چنین [illegible]

پیش که شمع گل فروزد — پروانه عندلیب سوزد (ق)

ور سید پر چراغم — بوئی تو زد و ببرد دماغم

باد تو فرق بت شکستم — زنار پرستش تو بستم

پیش اگر نکرده ام جوش — بود مزه شاد حسن خاموش

صبر و دل و خرد گذشتم — بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشق خودم رود و رباب — ور یاب مرو ز رود و رباب

باب که دود م از جگر خاست — وز هر بن موی شعله بر خاست

باب که خاک خورد خونم — آتش بدماغ زد جنونم

باب که شعله هاي آهم — آتشکده کرد بارگاهم

در کف و خار در جگر چند — صندل همه باغ و درد سر چند

یست که انتظار بردم — صبری و لی بکار بردم

خون که شد غم عشق بیدل — فی صبر بجای ماند و فی دل

ن صبر که بود همعنانم — بر تافت عنان با متحانم

اکه فزودی آبرویم — شد سنگ و فتاد بر سبویم

دی که بهار داشت جانم — شد صرصر و لرزه خزانم

شده و چون گل را شمع بسته
عندلیب را پروانه گفته و باد
و چراغ و بوی و دماغ رعا
مناسب ... قوله در یاب
که خاک آه خاک عبارت جسم
یعنی و ز تن خون نماند همه
خشک شد و نکته آنکه چون عشاق
بر خاک افتاده می مانند اگر
مراد از خاک زمین گیرند هم
گنجایش دارد ... قوله
گل در کف آه یعنی سامان
عیشش همه مهیا و در غم رنج
یا چنانچه ماند تو مرا در یاب
یا بظاهر مسرت و بباطن
کدورت تا کی و نیز گل کنا
از رواج باشد ... قوله
آن صبر آه همعنان همراه
و یاور با متحانم یعنی برای
... قوله بادی آه بهار یعنی
تر و تازه و خانم ای مراد
صرصر هوای تند ... قوله
پر خون آه سو عبارت از دل
یعنی آرزوی دل پر از خون که
این بود من تشنه خون و چه ...
قوله دریاد آه گوهر تنها از چو
در سخن چو گوهر سفته جنید ...
و زین قند اشاره بمضمون

خود مستی و چشم مست داری | بر شیشه و سنگ دست داری

گر شیشه مرادهی بمحفل | ور سنگ زنی بشیشهٔ دل

دانم که بود بر روزگارت | در دست کرشمه اختیارت

دانی که بود خجسته پیوند | لعلت بچمن زمردی بند

ما و تو دو نقش یک نگاریم | ما و تو دو نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیردم سنگ | ریحان بگلی نسرست همتنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب | نرگس بسمن نخوشست بخواب

من اختر آسمان نزادم | بپذیر که دل بماه دادم

دریاب که بردهم نظارت | ای جان و جهان همه بشارت

بنگاشتمت بخون کتابی | بر آرزوی گل جوابی

این باده که بر سمن چکیده | خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم بخونم | دودیست ز آتش درونم

این نامه که غم نگار عشق است | گلدستهٔ نوبهار عشق است

این خط که ز دل نهفته رازیست | از نل بسوی من نیازیست

این نغمهٔ تر که در نورد است | یک ناله بصد هزار درد است

…ن هستی و مستی مراد… عقل
…یات ۱۲ شه قوله ما و تو
…یستی و از ازل از
…ب نوری نسو دیده شد
…یم یاد عالم ایجاد و تکوین
…رنگ گل یا از این جیب
…ه در یک ملک هستیم
…یا در حسن بگل برابریم
…در ریحان نام گلیست سیم
…نگ برابر و متصل ۱۹ شه
قوله این باده اشاره
به مضمون شعر تو یا حرف
سیاه و سمن حرف
سفید ۲۰ دوده بالضم
سیاهی و غم نگار
نگارندهٔ غم ۲۱ و نورد
پیچ مکتوب ۲۲ شه قوله
چون آنچه معمول است
هر گاه مضمون خط تمام
شود بر سر ارادهٔ …
و احباب سلام و دعای
نویسند لهذا نل بجای
نشان از جانب … عضا
… حالات خود نوشت
… کنند از
سیاهی ۲۳ شه قوله

جادوی فسونگری زبان بند — زین گونه دو نغمه داد پیوند
کان مرغ که هشت نامه از — چون طایر شوق کرد پرواز
نامه عشق بسته بر بال — صد قافله آرزو ز دنبال
بره هوس شتابان — هم کوه نوشت و هم بیابان
ن که ز نامه ام گرانبار — از جنبش بال بگسلد تار
ن دگر بلند پرواز — هم جلوه و همتک و هم آواز
تا برق هوانورد گشته — چون صاعقه تیز گرد گشته
ره و من سید سرمست — تختی بکنار بام بنشست
ازه بگیرد آن حرم را — ور دور نظر کند صنم را
احت باغ و بدیستش — در گلشن و صد چمن بدستش
آمد پر و بال سست کرده — خود را بنظاره چست کرده
بشگفت چو گل ز رنگ و بویش — بر سبزه نشسته رو بروش
مرغان همه همرهش خرامان — پرها بگشاده همچو دامان
هر دم بخرامشی در آمد — کاندر نظر و من در آمد
ناگه ز دو من خروش برخاست — گفتی ز بهار جوش برخاست

که بیاساعات هر سکوت بر لب
همه تن گوش بحرف گاه نغمه خصوصا
افسانه گوی پس گویا زبان شادان
بسته از سحر تقریر و مراد از دو
نغمه احوال نل و دمن از جا و
سحر یا قلم ارجای ره مورخ حال
هر دو چنین نوشته ۱۲ قوله کان
آه طایر شوق اضافت تشبیهی
عامه شراح از اضافت
بیانی گویند و در حقیقت اضافت
مشبه به سوی مشبه بیانی
نباشد بلکه در بیانی مضاف از جنس
مضاف الیه چون انگشتر زر
و نگین عقیق و غیره ذلک و میز
پروازی شوق وجه تشبیه ۱۲
قوله لرزان آه یعنی
خوف این معنی داشت که از
نامه گرانبارم اگر چنبانم رشته
که بدو نامه بسته بگسلد ۱۲ قوله
قوله در گلشن آه صد چمن در دست
از روی زینت نگار و بوی خوش
و رنگینی ۱۲ قوله بر مرغ آه در
بعض نسخ پرهای گذاشت پس
اوج جلوه با اضافت باشد و
ماند در مصرعه دوم به معنی عاجز
شد از پرواز ۱۲ قوله نشستن
زدی ای مرغ بر پر و بال نشسته

دارم خبری ز عشق بازی — از عشق بیال بسته رازی

پروانه کنان پس از زمین جست — بر دست دمن شگفته بنشست

گلبرگ ز نکته زر فشان کرد — منقار ز غنچه گلفشان کرد

کمین نامه خود ز بال بگشای — دیباچه صد خیال بگشای

این نامه که آتشین بهار است — از نامه کلک شراره است

زان سرو بهار نوجوانی — دارم سخنی و گر زبانی

کای صبح نتابه شب من — از جان مگسی است لب من

من از تو در آتش و تو مست — وستی بدلم که زخمم از دست

سیرم بنعمت ز زندگانی — کردم خبری دگر تو دانی

چون کرد من از زبان گوهر — بر سبزه فتاد مست و مدهوش

بعد از نفسی بهوش آمد — خوناب دلش بجوش آمد

کرده از ثمر نظاره پیوند — با هم نفسان نثار چند

کای تک شده دور گام — تا مرغ رمیده را کنم رام

خود را همه همدمان کشیدند — ور قندش طوطیان میدند

انگاه بپای سرو بنشست — گلدسته صد بهار در دست

مکتوب بلبل ۱۲

نایه از راز سر بسته برگل
کلام لطیف رنگین یا معنی
ین باشد که اول بوقت
نامه تیمی منقار غنچه بود از
کلکم از اگل نیز ساخت ۱۲
۳ قوله کین کاف بیان
لطفشانی و دیباچه معرب
دیبا که جامه ایست نازک باقصبار
لطافت استعاره از آغاز
کتاب روی محبوب کننده است
بجیم فارسی خوندن خطا
۲، ۱۲ قوله تا دبیان
سخن یا فی تیسیح استعاره
روشن و شب از بخت سیاه
عاشق یا زمان فراق ۱۲
۵ قوله دستی ای تو لی
بدلم ۱۲ ۶ قوله کان به
یعنی دمن بهمدمان بشارت
کرد که از من جدا شوید تا
مرغ وحشی را بدام کشم
و طوطیان عبارت از همنفسان
و قند کلام شیرین ۱۲ قوله
از جعد مصحح جیمه هندی چوبی
معمول است که یک برحرف
نفشانند برای خشکی ای
مشک از جعد افسانده دامن

در هر خم مو جنون نهفته | در هر گره صد فسون نهفته
در نرگس شان کمینه رنگی | در آهوی شان همه پلنگی
خودسر صنمان خود نمایند | بندگره و گره گشایند
با خود سری این کرشمه سازان | دارند سری بجان گدازان
آن نامه که نازنین رقم زد | وان شعله که آتش علم زد
خواهم نفسی بهم گشادش | وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود | کافروخت دل چراغ مقصود
طراح نگار خانهٔ خاک | بنای گهر سرای افلاک
گرسنج کاخ آفرینش | مصباح فروز طاق بینش
هر قطرهٔ زفیض دست قلزم | هر ذره ازو سپهر کم
زو نقش سفیدی و سیاهی | زو جوش خروش مرغ و ماهی
گرد آدمی از خرد فلک تاز | وز بال بمرغ داد پرواز
از من که بحسب تم فسانه | سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بحسب پامال | سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی نهل از دمن سلامی | وز دیده بسوی ل پیامی

ویره سپیدی و سیاهی دارد
وآهو کنایه از چشم و پلنگی
بلحاظ صید و لباس ۱۲ منه قوله
خود سر مغرور و آنکه بر رای
کسی نرود و خود نما مغرور
و بند گره باعتبار بجر و گره گشا
باعتبار وصل گره اینجا غلبه
کنایه از دل باشد ۱۲ منه قوله
با خود سری آه یعنی با وجود
که خیال خود و از خیال
عاشق بهم دارند ۱۲ ش قوله
خواهم نفسی بهم آه یعنی آن خط
را هم خود بیان کنم و از خون
جگر نویسم تا اینجا قول
فیضی بود ۱۲ منه قوله عنوان
آه بود است که بی توجه قلبی
کاری نمی برآید و طراح نقاش
و بنا معمار و گهر سرای سپهر
و کرسی نام آسمان هشتم و زیر کرسی
مکان و سپهر کم آنکه کسی در و
راه نیابد ۱۲ ش قوله آن
نامه آه یعنی اجمال علویه و
سفلیه مسک نوشته شده ۱۲
منه قوله از من یعنی بیزار با
طریق پابندی تو می نمایم ۱۲
منه قوله زمانه بر طرف مطلع پیداست
محبوبان زمانه هستم یعنی
ابتدا از عشق خود و ...

دل کاوی مهر و کینه بیکرد
جاسوسی این دو سلسله بیکرد

وافی غم عشق را شکست
بوی می و عشق بوی فاشست

مشکل بود این دو نهفتن
چون شعله بتار مو نهفتن

بنشست شبی بخلوت خاص
برگفت بمحرمان اخلاص

کز رسم جهان گذشت نتوان
وز راه زمانه گشت نتوان

این نه چشم و چراغ زندگانی
شب تاب خجسته لعل کانی

خواهم که بطالع دل افروز
دیگر شب همسری کند روز

از خیمه اگر جگر کشیم ... ر
نی زود و در روشن است لی دیر

برخوان بصفت صد انگشتری ا...
اختر شمران تیز بین را

دانا نگران چشم شب تاب
در رسم علاقه سطرلاب

کو دار نظر و دقیقه دانی
نظاره شعری یمانی

پس دیده پدید شد فرینش
تا ساعت سعد شد گزینش

گفتند به بخت فیروز
در ساعت نیم روز نوروز

سازند وصل تازه پیوند
آمیزش گل کنند با قند

از عهد همین نگار بستند
آیین همین قرار بستند

ای و شبی جدا زین شب
آید یا روز یعنی شب هم بستر
شود ... قوله نوجوانند
آه رصد ... تحقیقین چیتو بلند
که بیرزمین مسطح هموار برای
نور اکی جمال انجم و افلاک
سازند ... قوله دانا
یعنی دانا یکه در تاریکی شب
ببیند آنچه دیگران در روز
ببینند شعری یمانی ستاره
روشن که بطرف جنوب تابد
... قوله پس دیده آه
دیده کنایه از ستاره چراکه
هر ستاره را نظر نیست بسوی
ستاره دیگر ای نظرات
کواکب بطالع کرده یک ساعت
سعد اختیار کرده ... قوله
در مبدا قرن مدت سی سال
و بعضی دوازده سال و
بعضی غیر این نوع که اختلاف
احوال ... است در دیگر
بستن کنایه از عقد ... یعنی
که این خواست از شما ...
بنده که دختر خود را بحباله نکاح
شهریاری داده و در هر ملک
بتختگاه شاهان چهارم
که ملا بروز جشن شادی است

معشوق بچشم خود گزیدن	وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصهٔ سوار ایستادن	وانگاه عنان ز دست دادن
دل از خیال گلستان کرد	زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین گزید بجان بست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق چو نیست پرده اندر	از پردگیان پردهٔ نماتر
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریدهای بازار
گر درنگری بچشم نیرنگ	گلهاست بباغ عشق صدرنگ

شاطر طلیعهٔ نسیم عرائس یاسمین در چمن ساز جهاز بهار نمودن و جنبیدن موکب بلبل جانب شهر بند بوصال رسیدن و دست مراد در آغوش عروس بنان اعیا کردن

چون از دم باد نوبهاری	گل بر سر شعله زد عماری
بر دست صبا نگار بستند	پیرایهٔ نوبهار بستند
دوران بهار رنگ بود	گلدسته بدست آرزو داد
گل کرده بهار عشوه‌سازان	جوشید و باغ عشقبازان
سیراب هوا چو مغز دانا	دوران چو مزاج دل توانا

او یعنی چنین عشق که پرده نشین و پرده پوش باشد بسیار خوش است آنکه از پرده نشینان پرده دور کند بهتر و همین اولی است و چشم دریدهٔ بازار کنایه از بلهوس ۱۲ قوله چون آه بر سر شعله عماری زد یعنی سرخ برآمد مانند شعله و نگار بندی دست صبا از روی شکفانیدن گلهای الوان و وزیدن برانها ۱۲ قوله گل کرده آه در موسم بهار اکثر جنون پیدا میشود و لیکن کسیکه قوت تلبید وارد و ای معتدل المزاج ۱۲ قوله چون نرع یعنی درخت برگ براورد و چنانچه مرغ پر برآرد ۱۲ قوله خضرا بالفتح والمد سبز و خضراوات جمع و سوری بالضم گلیست سرخ رنگ و پاره زیور که در دست پوشند و پاره بر ساعد نوشاه بستن رسم هند است ۱۲ قوله سنبل آه مصرع دوم تمثیلی است و حرف تشبیه از بالای آن محذوف ۱۲ قوله نو کرد آه چون به

مرغان چمن به نکته رانی
ز آتشکده باغ برده ناموس
چون در رگ لاله جوش در جوش
بردوند بنفشه را به تعجیل
در دیده وری چشم بلبل
آب از لب جوی نغمه پیوند
از سبزه تر بچشم بینا
سرگوشی گل به دوش شمشاد
نرگس نه بخواب چشم مستش
برمانده عروس گل بیالین
گل پرده شرم برکشیده
در مطلع این چنین بهاری
زان غلغلش بخاک بوسی
آهنگ دوار و دلکش کرد
شد ساز بهار داده سامان

چون بر ثمنان به بید خوا...
بلبل زگلو گشاده نا...
ریحان و بنفشه دوش دو...
کانیجانه زنند جامه در...
زوبیل بسرمه شاخ سنب...
بر سوسنی ده زبان با...
مستانه هوا شکسته ...
بر مرغ چمن گشاده ...
از جلوه باغ دیده مست...
از خرده زر گرفته کا...
بلبل دم گرم بر گشا...
کاورد فلک بر ...
آراسته جهانه نو عرو...
صحرا از گل بوس چمن...
در سایه سرو گل ا...

آهو فشان دشت تازی | پرورده سبزه حجازی
از جمله چمن چمن درو دشت | کاندیشه در درود گلگشت
آن تازه نگار هفت خرگاه | بگرفت ازین بساز تر راه
بگذاشت عنان زنگ خویش | خود در پی و آرزو در پیش
نادیده براه کار میکرد | نظاره صد بهار میکرد
بر سبزه و گل سمند رانان | میزد قدمی ببوی جانان
میبافت ز باد نکهت دوست | پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار بوی باغش | پیچید وصال در دماغش
میداد نسیم مژده یار | میکرد نشاط در دلش کار
بشنید ره امید پویان | میرفت سرود شوق گویان
صد بار بهار هم عنانش | وز بوی نگار مست جانش
بشکفت بهر قدم دران دم | امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان | نادیده سواد شهر جانان
افروخته دیده مرادش | افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرده پای | بنمود ز دور جلوه گاهی

والا پدر بزرگوارش | هر پرده نشسته بوده وارش
بگرفت طریق میزبانی | در داده صلای میهمانی
از همنفسان و هم نشینان | بگزیده پذیره را گزینان
زرین کمران ستاده هر سوی | بر صدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش | از دکام طلب بالشکر خویش
شاهان همه پیش و پس سپیدند | آتشکده هوس سپیدند
هر یک شکفاند انجمن را | بنمود شکوه خویشتن را
هر سو نشسته نازنینی | هر سرو قد گل زمینی
هر تخت گزیده تاجداری | بشکفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری | آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن صبحجوش | کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک هوسی تمام در سر | سودای خیال خام در سر
هر یک بهزار رنگ و دستان | مجنون بهار آن گلستان
و آن گل چو چمن نگار در دست | دیوانه آن بهار در دست
ناگاه ز پرده شد خرامان | از نکهت گل کشیده دامان

بود و بیان یعنی نظاره زنده و به
بکسر یعنی بزرگ میسر بزیارت یا از
نفرات تسوار و ان یعنی با شد چو
بکریم ضیف اعادات مرضیه بود نگار
بیند او را حسان نمایند یعنی بزرگ
الشان و در اصل میزبر جمه ضیف
است پس میزبان جمع میهمان
مدعو باشند و صلا بفتح آواز طعام
دعوت ۱۲ منه قوله از همنفسان
پذیره بکسر یعنی پیشکش و پیشوائی
یعنی برای استقبال شاهان
خواص منتخب را فرستاد ۱۲ منه
قوله و آن گل آه نگار در دست
باعتبار خضابندی اشاره بدین
و بهار است بدل ۱۲ منه قوله
از نکهت آه بیان کمال نزاکت اوست
که بوی گل هم باعث سازگار بود
یا از روی عصمت و پاکدامنی این احتراز
واجب دانسته باشد ۱۲ منه و از خون او یعنی گویا
چمن را از رشک یا در عشق خود کشته
از خون او دست رنگین ساخته بود
۱۲ منه قوله بر جای او یعنی عرق ندامت
از غیرت زلف او بر رخسار گل بود یا
عرق خون بود ۱۲ منه قوله از چهره
آه نقاب گل اضافت تشبیهی است
مشبه به ای نقاب مانند گل یعنی روی
خود را از نقاب کشاده بود یا آینه

آوازهٔ نل رسید یک چند — کش دل بدمن گرفت پیوند

در پهلوی نل ستاده چندی — از صورت او خیال بندی

دانسته امیدگاه پیوند — کامروز شود دو رشته ابند

گشتند بآرزوی مشتاق — هنگامه فروز خیل عشاق

جادو نگهان بعشق خودکام — در پهلوی نل گرفته آرام

خود را گرفته در طلب دست — در صورت نل برآمده حیبت

بر بوی دمن ستاده بنشست — در پای دمن فتاده ابعت

نگذاشت زبسکه در فسون بهم — در پهلو چو مردم و پری فرق

در جلوهٔ دمن بجان بیتاب — بر پر پاش کرده سیماب

بیسوخت که ای اب کنم من — فرقی نه زدوست تا بدشمن

دیوانه شدم درین سرانجام — بر فرق ستاره بشکنم جام

حیرانم ازین طلسم نیرنگ — ای بخت مزن بشیشه ام سنگ

یارب در این طلسم بگشای — نیرنگ طلسمخانه بنمای

ناگاه گشود پرده راز — شد بینش غیب پرتو انداز

کای سه شناس مشتری را — کانجاسته نشان بود پری را

۵ قوله السنه یعنی آنکه مخفی
دانسته که امروز قصد واقع
خواهد شد خود هم در جرگه خواستگار
استاده بود از بس که بسحر تبدیل
شکل نکار برده بودند که از نل
تمیز نمیشدند ۱۲ منه قوله جلوه
آه برد که بفریب بسیار کنایه
از بیقرار ۱۲ منه قوله دیوانه ستاره
مراد از طالع و جام کنایه از
قدح فلک یعنی جام ابروی سیم
تا بشکند طلسم را که بی یار ساما
عشرت بگذار و نیز او را بشکنم که حرا
از نشین بر زد و بحیرانیم ۱۲ والله
اعلم ۵ قوله راز بود لفظ
هم سایه متصل بباید و شریت سیر
مزی معنی یاد یعنی سایه پری نهفته
و متقدم او بر من بیند ۱۲ منه
قوله نداء یعنی بدین هر سه
نشانی نل را شناخته بود
دل پری پدران و دیگر سلاطین
از محرومی خون شده ۱۲ منه
قوله بر پرده او یعنی بمراد
دلی فایز شدند و حجله تحسین
پرده که در شب زفاف در آن
عروس را نشانند فارسیان
بسکون دوم ۱۲ منه

ای دل دوست اندازیده

مژگان بهزار غمزه آمیخت / ابرو بهزار عشوه آویخت

بنشست دو دل بکامرانی / پیوست دو خون به مهربانی

شد دور دو آرزو پیاپی / ابرو و نگه پیاله و می

عشق است آرزوی خودکام / هم ساقی و هم شراب هم جام

می می‌دود و خود خراب میشد / وز رشک پیاله آب میشد

مستی بنظاره پیش می‌گشت / می عربده بخون خویش میگشت

عشرت به پیاله نیز در چنگ / تا آنکه نماند شیشه دل تنگ

مستانه بعشق لاابالی / کردند دل قرابه خالی

بر عشق فزود مستی می / خود عشق به بین و مستی وی

جایی که بجوش شد این دو مستی / خود فتنه کند دراز دستی

تا آنکه حجاب آرزو ساز / شد پرده نشین پرده راز

فتراک ادب ز دست ول شد / یکباره هوس عنان گسل شد

ناهید بماه شد هم آغوش / گلدسته صد ستاره بردوش

یکچند دران کرشمه سازی / کردند دو غنچه بوسه بازی

بختی چو نظر ز خویش برخاست / گلبرگ حیا ز بین برخاست

میلی و نشاط خفته بیدار	ناخن زنی بر ابریشمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام	آسوده بقند مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه	میر بحیت کرانه تا کرانه
رفتند دو گل به پرده از دست	خفتند دو غنچه لب بلب مست
چون صبح رخ سمن گشادند	از باد در چمن گشادند
آیینه صبح عالم افروز	بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر خروشان	در غنچه شکافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بر دوش	برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان بتراز نگارش ستند	گل از عرق بهار شستند
زان شهر نهر بره کشیدند	موکب سوی خرگه کشیدند
بودند شگفته روزگاران	چون سرو و سمن بنوبهاران
غمهای جهان زسینه رفته	هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان	بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام	از نکهت شان دماغ ایام
راندند ز بخت کار روا نها	ماندند بدهر داستانها

بر تارک جوشی جهان ... ورسم است که بعد عقد شیرینی تقسیم کنند و بادام و شکر نثار کنند والله اعلم ۱۲ سے قوله رفتند آه از دست رفتند یعنی بیخود شدند در پرده ۱۲ سے قوله چون صبح آه فاعل گشادند قضا و قدر یعنی در وقت سحر گلها شگفتند و آیینه صبح استعاره از آفتاب و رخ نمودن بر آمد ۱۲ سے قوله برخاست آه یعنی چنانچه بستان علی الصباح بر میخیزند گل اگر صبا غنچه را شگفانیدند ۱۲ سے قوله زان شهر آه سه باد رخت و اسباب یعنی چون صبح شد بشکر نیل از بید ریگ کوچ کرده ۱۲ سے قوله هم مهره آه مهره بالضم هر چیز مدور و در اینجا مراد گوزی و در بالضم مروارید ۱۲ سے قوله گه برد آه یعنی گاهی مرتبه تو بلند گرداند و قلب با لفتح کاسه و نارد و مقامر قمار باز و قمار خانه دنیا ۱۲ سے قوله هم قرعه آه در طاس قرعه اندا ختن بازی کنند قرعه با عتبار گرد بودن و سر در طاس از زمین و که در و از دو تا طاهر شود ۱۲ سے قوله خفت آه بد ساز آه بد اینجا یعنی بدی است فاعل ساخت ستاره بود سپهر مفعول محذوف برا علامت که مفعولیت ...

خورشید ز بس جنون داغش | زد شعله صبحدم چراغش
عقلش به فسون عشق شد بند | عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب دم فسونگرش گشت | چون جام مشعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت | خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بخوی در شد | ژولیدگی بموی در شد
زان شعله تفی نماند باقی | افکنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد | سررشته ز انتظام افتاد
والا خردش ز حال برگشت | طبع از رهٔ اعتدال برگشت
دود از گل نوبهار برخاست | وز ساغر می غبار برخاست
وز جوش نهال بلبسته او | می ریخت ز آبگینه او
زین سنگ که فوق ماه نشکست | هنگامه پایگاه بشکست
معمور دوای کوه هامون | کردند بسی سفوف و معجون
یکچند دگر درین تب و تاب | جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغ | بر فرق بسوختند داغش
عشقی که زهش بصد فسون بود | بر تارکش این گل جنون زد

این حل تو خوش بود درین گنج
ما از پی عشرتی کنی خرج

چشمی بگشا بگردش لعب
وز روضهٔ ملال پیشه آمن لعب

دل آن ز جنون نگر سرشته
دیوانهٔ صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل
افتاد بور بهای بایل

گفت ای تو حریف بازی من
پرورده بدل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم
ما و تو دو شریک یک شکاریم

دانم که بچون تو ئی درین باغ
دل بشگفدم ملا به و لاغ

بر نطع قمارخانه وصل
صد گنج بباز رود هم حصل

چون گوهر دوستی بدل هست
گو گنج زر جهان رود از دست

وانگه ز پی قمار بازی
گسترده بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بگشود
زالهی بقمارخانه بگشود

او ساده دل و حریف پرکار
او خفته دماغ فتنه بیدار

بنشست دل برا در دل
در باخت حریف او اول

چون نقش مراد دید از دور
دل شد بفریب فتنه مغرور

آئین قرعه بکام بود گردان
با نقش مراد جام گردان

بازی ۱۲ سته قوله دل آه
نرد نقیح لاغر ۱۲ رشید
دیوانه یعنی عاشق و دل
خوفناک ۱۲ منه قوله المه
لابه چاپلوسی و لاغ
به معنی هزل و ظرافت و
فریب ۱۲ ع یعنی یقین که
در بازی با تو دلم شگفته گردد
۱۲ منه قوله بر نطع آه
حصل نقیح خاص معجمه
انچه از قسم نقد بر سر داو
قمار گذرانند ۱۲ ع بر فرش
بازیخانه ملاقات صد گنج
به منابر و اوهم ۱۲ منه قوله
چون آه در میان احباب
اگر خزانه صرف شود باکی
نیست ۱۲ مستی یقینا مد
منه قوله او ساده او ساده
دل بی وقوف و راست کار
و پرکار عیاره و پخته کار و
دانا ۱۲ ع منه قوله در باخت
یعنی بیاد داد از راه فریب
مرتبه اول بازی را از قمار
داو ۱۲ منه قوله بر قرعه آه

کامل خردان صدر والا — دیدند چو دست رفته بالا

کردند ملامت از قمارش — گفتند از آن مئ خمارش

این نقش چو بود در سرنوشتش — بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد — وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته نفی جنون بود — پند خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک — در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآمد — طوفان بلا ز غم برآمد

عشقی که مآل او جنون نیست — شایسته حسن ذوفنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا داد — بر رفته برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی — کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون رود شتابان — تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی بشهر بایه است — دیوانه بدشت سازگارست

فریادکنان برآید از شهر — فریاد برآمد از دل دهر

بستند به تیغ تیز پس را — با او نگذاشتند کس را

کس هم سفرش بجز دمن نه — هم جلوه سره بجز سمن نه

مخصوص نقل بن بتباهی بر توهم بود پیش ولیکن چون نزاع او تسلسل سودا بود سخن خیره می‌شود ... تولیه بودند آه یعنی بسا کسان که صاحب نظر و چالاک بودند و از احوال آسمان گردش خبر دار چو عاشق و دیوانه شدند غم طوفان بلا سر داد ... قوله عشقی آه ذوفنون صاحب فنها صفت حسن یعنی عشقی که بدیوانگی نه انجامد لایق حسن نباشد یا حسن بمعنی خوبی و ذوفنون مضاف الیه آن

زافسردن آن بهار خندان | انگشت گزیده گل بدندان
ازجلوهٔ آن برهنه پایان | مردم همه پشت دست خایان
دوران قدح طرب بخون زد | قرابهٔ عیش واژگون زد
ایام بکینه اش کمر بست | دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد | در گلشن بخت لاله پژمرد
روزی سیه از کمین برآمد | کز شب هم آشیان برآمد
از خانهٔ او نهال چون رست | وز تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد آرزویش | هم آب ببرد آبرویش
بشگفت شگوفهٔ جوانی | گل کرده بهار زندگانی

انداختن نل دام پیرهن را بر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام پیراهن و ماندن او دران دشت [illegible]

دوران که بصد طلسم سازیست | در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه | صد رنگ برآورد زمانه
انگیخت ز رنگ های نه خم | آمیزش رنگ و دست سرگم

بشد یکشیشه کلان و خاسیان به تخفیف سیم آورده اند ۱۲ منه قوله ایام لواهی زمانه و شمن نل گردید و در و لباسر نماند و این بستن و شکستن ابطفی دارد ۱۲ منه قوله روز سیه آه شب را سیاه گفته اند و روز را سپید و روز سیاه عبارت از پریشانی خوانده و میگوید که آن روز سیاه طالع شد که شب خود را باین سیاهی ندیده معموم شده ۱۲ منه قوله هم خاک آه یعنی آرزو و آبروی او همه تباه شده ۱۲ منه قوله بشگفت آه شگوفه جوانی معشوقه جنون است و بهار زیست هم بیست ۱۲ منه قوله بدمهر آه یعنی چون زمانه مکار و غدار است برادر نل بر او بود در فریب های غالب و ۱۲ منه قوله در گرم آه جزای شرط و سینه تاب صفت گرم رو یعنی قوله آن بستر آه یعنی نل را خواب نمی آمد گویا خواب خود را به بخت خود داده و خواب بخت عبارت از خرابی و تباهی ۱۲ منه قوله انبها یعنی اسباب آسایش از تاج و تخت و دولت و بخت و رفیق زمانه بیت الخ

بگفت که آه من چه سازم
با طالع خویشتن چه سازم

دام و دد برآمد از نهادم
ام باد سموم شد شمالم

از آتش معده دود بر خاست | گرد عدم از وجود بر خاست
چون تیر وز سموم غم بر آمد | دود از دل صبحدم بر آمد
ناگاه ز من غم شغب ناک | تفسیده جگر فتاده بر خاک
نل گفت بصد جنون توان زیست | با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش دل از درون بجوشش | بر جانوری فتاد چشمش
مرغی که فریب صد نظر داشت | پر نقش و نگار بال و پر داشت
مرغی که باضطراب بگذشت | بر آتش خود کباب می گشت
پرداده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت | کان مانده در خور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشید پیرهن را
ناپخته شود امید خامش | بر مرغ فکند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام | نل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشاند نوای تیز منقار
کای سوخته بخت اینچه فن بود | بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای ابن عقل داده از جهان | از پیرهنی مباد دلتنگ

گردد زندگی ممکن نیست مگر با
همچنین آلام و هموم ممکن نیست ۱۲
قوله مرغیکه آه یعنی صد نگاه
فریب میداد این قدر نقش و نگار
پر و بال او بود که دیده از
دیدن نقش تکشتی سیر ۱۲ قوله
بر آتش مرا و از آتش اضطراب
ای بسیار تیز و چالاک بود ۱۲
قوله پرداده فاعلش [illegible]
یعنی جهیدن مرغ حرص را
تیز کرده و تیز چنگال صفت
حرص اینجا حرص را با جانور
شکاری تشبیه داده بی ذکر مشبه به
لوازم او را اثبات نموده ۱۲
قوله شد گرم ای راجع بنل مانده
خوان پر طعام ۱۲ قوله تا پخته
آه تا تعلیلیه و شین مصرع اول
راجع به نل در دو سوی
پیرهن و دام [illegible]
نوای [illegible]
۱۲ قوله ای من آه یعنی ای
[illegible]
[illegible]
۱۲ قوله [illegible]
[illegible]
[illegible] عرق از

گر شد سپهم رسیده اقبال — تخمم ز سپاه فتنه پامال

از رنگ وان سپاه دارم — در بادیه تختگاه دارم

دشنام روزگار عشقم — نظارگی بهار عشقم

گفتم که بهار عشق دیدم — گلها بهزار رنگ چیدم

بو زان ز بهار عشق بوئی — ور دور نموده رنگ و بوئی

یافتن نل و سیمکون ماهی بی جان از کنار رودی و بوی جان بخش من زنده شدن و پیوستن و سیماب گشتن

ای آنکه تراست چشم بینش — بنگر خط و خال آفرینش

هر ذره ز صنع انتخابی است — هر نقطه ز معرفت کتابی است

گر چشم و دل تو راست بین است — ابروی تو نقش آتشین است

تا چشم تو از کجی زند برق — قد تو کجست پای تا فرق

زین منظر هفت پرده بگذر — ور دور نظاره کرده بگذر

خو کن بنشاط تلخ نوشی — بدمستی کشت گر خروشی

این میکده جای مردن نیست — زین بیش مرو قدم زدن نیست

آشفته و من صبر مانده | ماه طربش برابر مانده
جان و دلش از قرار مانده | صبر و خردش ز کار مانده
چشمش ز سرشک زیر آب | چون چشمه خشک مانده بی‌تاب
نیل همه زجات سیر گشته | بر بزم اجل دلیر گشته
از شکل لاله غرق در خون | آتش زده از دل جگرگون
گفتند که ای امید مانده در بیم | برکف بنه این دو لعبت سیم
از هر قطره دجله روان کن | چشمی تر از این دو خشک جان کن
در رود بشوی برگران نه | در شعله آتش زبر خوان نه
من نیز همه دیار رفتم | آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته | تن را چو دل از غبار شسته
چو در انگشتیندم اینک اینک | پیش تو رسیدم اینک اینک
گل رفت شکیب از دو من برد | وان سیمتن آن دو سیم تن برد
چون یک دو نفس ازین آمد | جان در تن شان تو نیز آمد
دریافت بوی گل و اری | دیدند بجویش تازه جانی
گردند زمین خشک پدر رود | رفتند سبک خرام در رود

درخواب گذاشتن پدر مجنون را به خیال جنون در دشت تنها و چادر شکیبائی او دریدن و مایهٔ بود عافیت گسسته شدن از گریبان شیدائی برآوردن

دوران چرخ بهین گرم و سردش — صد بوالعجبی بهر نوردش

از راز جهان جریده بگشای — وز بهر من موی بده بگشای

بینای خط زمانه میباش — حیران نگارخانه میباش

یک شعله ازین زبانه عشق است — یک نکته ازین فسانه عشق است

هرجا که درین ورق نگاریست — از نکتهٔ عشق یادگاریست

عشقست که تافته بمستی — دستی همه را بچهره دستی

سلطان ستم نژاد عشق است — آتش زن تخت و داد عشق است

تا عام کند صلای خود را — انگیخته شحنه جنون را

چون عشق و جنون بهم زند جوش — آشوب بلا بود بلاکوش

تا آنکه ز حسن دیده ور بود — شاهنشه مسند نظر بود

چون عشق شکست در کارش — آخر بجنون کشید کارش

روزی ز نشاط آن یگانه — آن دشت عاشقان فسانه

من بلکه در ره عشق دردمندم / معشوق پدر چون پسندم

بگشاد من زبان پاسخ / کای تافته از رضام رخ

آنجا که وفا بحق گذار نیست / بگذاشتمت به شرط یاریت

گر تیره بودم بروی شمشیر / از مهر پی تو کی شوم سیر

امحال شد این چه آرزو بود / این روشنی بمن نکو بود

با عشق جنون خوش است مستی / اما نه بدین روش که هستی

غیر از تو که در جنون صبوری / از دوست کسی نخواست دوری

در راه وفا چه بره زنی بود / در روشنی این چه دشمنی بود

گر تو بگذاریم درین سوز / هیچ آن بگذارمت زین روز

دانی که ره وفا دراز است / در ره بگذاریم نه ساز است

عشقت انیس روزگارم / با مادر و با پدر چه کارم

زین آرزوی محال باز آی / باز آی زین خیال باز آی

چون شد گله صنم فسونش / بگذاشت خواهش جنونش

دل داد کف اختیار داد / بر بودن هم قرار دادند

در راه وفا بکام و ناکام / بودند نظارگی ایام

آشفته ومن خواب برخاست | چون طرهٔ خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه سگافت تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوزنگان دو دیده هر سوی | چندانکه بماند از تگاپوی
گم گشته بسی گذشت پویان | گم کردهٔ روزگار جویان
از کس نشنید ماجرایی | وز رفته نیافت نقش پایی
بشتافت بپای در دنالان | سر زد بزمین و دو دست مالان
کای دلشده این چه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بی کسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بخاکم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خرد وران کامل | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تاثیر فسون عشق بردی | ناموس جنون عشق بردی
پیش از تو جنون عشق بوده | این جبهه عشق کس نسوده است

زشت ماریسنم همی نمودی ‌‌ ‌ چون شعله نهان درون دودی

زانجا که طرازش عجبهاست ‌ ‌ ‌ در پرده نگارشش بسیهاست

دیدش ز کناره ره نوردی ‌ ‌ ‌ برخاستش از درونه دردی

بشتافت به سینه ستمگار ‌ ‌ ‌ بشکافت به دشنه سینهٔ مار

آمد صنمی برون به صد تاب ‌ ‌ ‌ چون مهرهٔ مار زآتشین تاب

چون بود خط کرم حصارش ‌ ‌ ‌ شد غنچه گل دهان مارش

آن شمع خسته جان چراغ هش سوخت ‌ ‌ ‌ وان اه نورد و مارگش سوخت

افسرد زنیش مار خونش ‌ ‌ ‌ جان رفت ز کالبد برونش

زانجا دمن آتشین فشانان ‌ ‌ ‌ زد گام صبا بوی جانان

میگرد خروش بیخودانه ‌ ‌ ‌ میریخت سرشک دانه دانه

خون خورد ز نوجوانی خویش ‌ ‌ ‌ دلتنگ ز زندگانی خویش

از بخت سیه دریغ می خورد ‌ ‌ ‌ وز ناله به سینه تیغ می خورد

می گفت دریغ روزگارم ‌ ‌ ‌ کانگیخت خزان به نوبهارم

این گرگ کهن که بیزند راه ‌ ‌ ‌ تا چند دهد فریب و باه

زهر است شراب بسکارم ‌ ‌ ‌ تلخست حیات خوش گوارم

ای عمر بخواه اگر توانی | مرگی بهتر از زندگانی

ای دل تو ز سینه ام برون شو | بر خاک سیه بیفت چون شو

بار تو کشیدم و غم کشیدم | از دست تو دیدم آنچه دیدم

ای کاش قضا نبستی این ساز | وین تار برون ندادی آواز

چرخ این همه خاک بر نبیختی | وین نطفه بدین خاک بیختی

وان پیر شمار تم بدی داد | تا مادر مرگ نیستی را داد

درویش و ما بدین نمی کرد | امید بدر روا نمی کرد

این عمر دراز و عیش کوتاه | وز دست الم نماند جز آه

ملجان هزار برق اندوه | گاهی چه کند با تسبین کوه

ریشان بدرونه شعبناک | برخاسته و فتاده بر خاک

اندیکار رود باری | هر دیده روان چو چشمه ساری

رودی ز فره تره پیوست | هر ناله بصد سرود پیوست

ناگاه رود سپون سرشان | همه و صف سفید پوشان

بر تب قدم نگشته ترشان | طوفان سپهر تا کرشان

هر یک چو حباب پیرهن پوش | گرداب صفت درونه پرجوش

گفتند سیاهی از سپاه است | گر دشمن ملک کینه خواه است
چون باد و من از آب بگذشت | بگذشت باضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب | بگذشت پری رخی جهانتاب
مانند پدید روزگارش | بی‌مشکل گزید و کرد کارش
مشتاق بیک شنیدن او | بخواست بخواست دیدن او
آمد بغبار ره شتابان | چون از تتق ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین پدیدی | یا آنکه ز آسمان فتادی
یاری چه کسی چه نام داری | در بند چه چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را | گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بگشود | کای آینهٔ جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی | هم گوهر و هم گهر نژادی
خواهم که کشیم ز ورطه رخت | شمعی بنهم براه تخت
فرمان ده ما بزرگ شاهیست | در داد و دهش جهان پناهیست
فرو است بمهر نازنینست | در دهر بمهربانیش نیست
کدبانوی او خجسته رویست | بانوی نکو شگفته خویست

۱ قوله مانند آه تشبیه ضمیر
در مثنی مصاف الیه مانند ر
در مصرع دوم ضمیر مفعول و
کردگار فاعل گزید ۲ قوله
گذرید یعنی سر و تن در غبار
راه آلوده آمد چنانچه ابر
تنک و تاریک ماه نمایان باشد
مردوم گفتند که تو بر زمین
پیدا شده یا از آسمان بر
زمین افتاده‌ای حوری
بهر حال نام تو چیست و
مدعای تو چه ۴ قوله
تو اختر اه نهاد اینجا بمعنی بنیاد
و اصل چنانچه نژاد و گوهر
باعتبار خوبی خود و گهر نژاد
بلحاظ شهزادگی ۷ قوله
خواهم اه از ورطه رخت کشیدن
کنایه از باز رستن از هلاک
و شمع براه نهادن هدایت و
رهنمائی ۸ قوله فرو است
ای یکتا در مهربانی نظیر ندارد
و در مهربانی پای تعادله و
کدبانو زوجه ۱۰ قوله هم خسپر
عبارت از حرم شاه و دو دو ده
و وام چارپایه عبیر و زنده ۱۲
۱۰ قوله از همسفران یعنی
ملازم گرد راه و همرنگ آن

ماندند با و بر بسمنی چند | حیران شتافت با نیی چند
میزد قدمی و ناله میکرد | پیکان بجگر حواله میکرد
کین تو ز خانه سوز ریم بود | وین شب سیاه و غم ندیم بود
سیاره بنوک آه میسفت | وز فتنه شب بماه می گفت
تا آنکه ز گرد راه آسود | وز تحفه گه سیاه آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ | برکرد سر از دریچه کاخ
میداد سیاه دیده را آب | میکرد نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن نظرگاه | بر روی دمن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بی آب | در گرد ستاره نظرتاب
شمعی است ز دودمان والا | برخواند ز خاک ره ببالا
از نام و نشان چنانکه دانی | پرسید ز روی مهربانی
برگفت دمن ز حالت خویش | در رنج ره ملالت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من | وای گلبن نورسیده من
اقبال کشیده روبرویم | کافتاد ترا گذر بسویم
من قدر ترا نه آنکه شناسم | سیمای تو مو بمو شناسم

تباهی سیاه و سپید ۔ روزی
یعنی ۱۲ ۔ قوله سیاره ستاره
سیر کننده اینجا آه را با تیر
تشبیه داده یعنی آه را تا فلک
میرسانید مبالغه در کمال بسیاری
آه ۱۳ ۔ قوله تا آنکه تا انتها
ای در مقام دار السلطنت
آن سیاه رسید و در مکانی
فرود کش شد یک روز سردار
زنگیان سر از غرفه بدر کرده
چشم را بسیر آیندگان و روندگان
شهر تازه میکرد که یک ناگاه
نظر والای او بر دمن افتاد
۱۵ ۔ قوله در گرد راه یعنی ستاره نیست
چه گرد پنهان که نظر بر قرار
نمیگیرد ۔ قوله شمعی چراغ نهال
و برخواند ای طلب کرد بمقام
خود ۱۷ ۔ قوله اقبال یعنی اقبال
مقابل من شده ۔ قوله
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در بعض نسخ بجانست
[illegible]

با همچو دل خود شکست پیمان / با باز ز کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ میخورد / وز ناله بسینه تیغ میخورد

برخاک بجان ریش میگفت / وز یاد غمان بخویش میگفت

کین دل که گداخت در بر من / وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را / زین گونه که دید روز بد را

کو سوخته کوکبی بجز من / خرمن زن و آتشی بجز من

امی ای با این جنون چه سازم / با طالع واژگون چه بازم

این فال که زد بر اختر من / وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته را سخن نیست / دارم گنه و گناه من نیست

گر گرد سپهر چاره من / بشکفت گل ستاره من

برداشته سنگ آه خود را / عذری بنهم گناه خود را

چون وز دگر آن بلاکش / بنمود شفق چو کوه آتش

صد برق بگشت کوکب افتاد / آتش بسیاهی شب افتاد

گل سوخته گشت برق اندود / چون ابر سیه بر آمد از کوه

میزد ز جنون سری بهر سنگ / میرفت صدای او بهر سنگ

ل شد بد بنده بلاش … کان دود برون کشد ز آتش

نقا تو بزرگ اژدها ئی … آید کف دست چون در آئی

ن مار وی فتنه شد چو انگشت … تا آنکه تنش گرفت در مشت

ز آتش اژدها برآورد … گفتی ز بلا بلا برآورد

ن مار بلا سرشت در چنگ … آمد به فسون و نیرنگ

نقش زنگی شمار تا ده … وانگاه مرا گذار در ره

ل بس که جنون او ز حد شد … در بند شمردن عدد شد

بگرفت شمار کار او را … بربست گره شمار او را

چون بگذشت بر زبانش … افعی بگزید ناگهانش

دارد بزبان هندوی بوم … دس هم ده و هم بگز مفهوم

مسکین بشمار خود نظر کرد … او کار به معنی دگر کرد

غافل که ز اختیار بیرون … بنده غمی از شمار بیرون

دل سوخته حال خود تبه دید … سر تا سر خویشتن سیه دید

شد سیاه روزگاری … افتاد در سیاه ماری

در صبح بر بخت چشمه قیر … خاکستر فقر خورد اکسیر

مسکین آه یعنی من
کر عدد آنرا شمرده بر
زبان آورده مار بمعنی
بگز گرفته کمر بد قوله
غافل آه یعنی ازین
غافل بود که بی اختیار
غم بیشمار خواهد دید و
لفظ شمار در مقام عدد
خالی از لطافت نباشد
قوله تیره بود یعنی ایام
بد و تیره بود یا سیاه
روزگار عبارت از
آن باشد قوله در صبح
استعاره از بدن سرخ
سپید آن و قیر به معنی
است سیاه بود که
بر سر آن الله یعنی جسم
آن سیاه شد قوله
آن گفت آه یعنی
دو بیابان مصدر
و پاداش و عوض
قوله دانم آه کافور
استعاره از جسم اول و
مشک بعد کردن آن سیاه
شد ظاهر است که
رتبه مشک کافور بالا
است هوش فهم نماید

دانم که ترا ز بوی هست
در بخت تو و اثر گونی هست

آنانکه اسیر زر و بند اند
در آتش مکش سپید و بندهٔ

تو مست نگین گران هر سوی
با تیغ دو رویه اند یک رو

باشند ز صف جهان شناسان
گنجور زر نغز زن هراسان

دیدند ترا به بخت و دیهیم
تنها روی تو نیست لی بیم

گشتم تو و در نمود هستنگ
تا آن شناسدت بدین رنگ

چون شعله زند چراغ بخت
سیاره دهد فروغ بخت

چون آتش و شنت برآرم
آب سیه از تنت برآرم

آخر سیه آب من زهر است
آئین تنگ و فسون فریب دهر است

صبحی تعت شوق ده درونرا
چون صبح بکش دمی فسون را

گر سرد و برایت پدید ار
خود را هما یکیت پری دار

دانی که مقدمان اسباب
مانند دو خاصیت بیناب

در معرکه خصم آتشی زیر
در پیشه بسوزد از دم شیر

کاریست ترا که خود باش
منت نه روزگار خود باش

با یک نفس تمام خود کن
زین نام جهان بکام خود کن

نسبت تا بیاد و عقد و سلطنت تنیم
تیغ دو رویه تیغ دو دم یکرو
مغق ۱۰ بیت قوله تو از دیدند آد یعنی
واعدا بخت دیده اند ترا تنها
دیدن محل خوف است که مبادا
گزند رسانند بعد امن ترا گزیده
سیاه برابر خود گردم تا کسی
نشناسد هرگاه طالع تو روکند
این هر خود خواهم کشید و ترا
هیبت اول سرخ و سپید خواهم
کرد ۱۲ بیت قوله آخر آه یعنی بوهر
نگزیده ام بلکه چربی افسونی کرده
ام یک صبح بکمال ذوق و شوق
این افسون بخوان پس پری
دار آمده آب سیاه از تو بیرم
۱۱ بیت قوله دانی آه مقدار ایراز
کننده مراد قضا و قدر و مانند
نهاد و مدد ۱۱ بیت قوله کاریست یعنی
ترا کاری پیش آمده است پس
کار خود گیر به مضمون مستوگ درد
این تاثیر پیدا شد ۱۰ بیت قوله
با این آه سه طلسم یکی تبدیل
رنگ دوم تغیر نام سوم پوشیدن
پوست مار ۱۱ بیت قوله بده
آه سر پوشش از روی طبقیان
تر تعین عدم احباب راز وده
باعد آنچه ۱۱ بیت قوله خبر او یعنی

کانکس که بشهر او رسیدی — بیننده به نقش حال دیدی

گفتی بخجند یو تخت حالش — بردی بکف زبان سؤالش

گفتند بشه قیافهٔ او — بردند شمیم نافهٔ او

شه گفت که این خجسته مرد است — پژمرده گلش ز باد سرد است

از راه کرم طلب نمودش — خوبین گرهی ز دل گشودش

گفتا چه کسی و از کجائی — بیگانه نما و آشنائی

جز مردمی از شرف چه داری — وز نقد هنر بکف چه داری

نالی ز غم دل چو نال گشته — از دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم — در پیشهٔ مصوری تمامم

در اسپ شناسیم بدل نیست — صورتگری هم از مثل نیست

در اشربه شناسیم بصد جام — در اطعمه ذوق بخش صد کام

چندین هنر دگر از این هم — سیدانم و گروه اهل [illegible]

دلسوخته آنچه نام بردش — [illegible] نگاه [illegible]

خوشوقت شد و عنایتش کرد — بیش از دگران عنایتش کرد

[illegible] بی‌نشانی خویش — بنمود ز کاردانی خویش

گر هست دل تو عشق پرورد	در درد دل خود مگو به بی درد
بنمود بغیر راه غم را	گم کرد نشانه قدم را
گفتا گذر از چنین شماری	کین قصه نیایدت بکاری
دل سوخته بجز دسری داشت	دل در گرو سمنبری داشت
سیر نیست بیار دوش بردوش	همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری بدامن دشت	بگذاشتش از جنون و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد	بر درگام ولی نه آستین زد
او نیز مرا ز همدمان بود	وز رنگ و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سر نوشتش	وان گرم روی به کوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش نخواست	این است سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت	بی درد کسی که درد نهفت

تکاپوی برهمنان در جست وجوی دمن و یافتن و رسیدن او بشهر پدر و مادر

هر کس که باین و آن سخن گفت	آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که زان بخت در یافت	ناگه پدر دمن خبر یافت

چون دور فلک ز گوهر در | داما ن امید او کنم پر
هر کس بهوای آن گل اندام | زو شهر بشهر ره بده گام
هر یک نظاره وام کرده | چشمی ز ستاره وام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز | وان کبک کجاست جلوه پرداز
از برهمنان سدیو نامی | زو گرم سوی سیاه گامی
بسپرد ره ولایت او | کاسوده ز بس رعایت او
شد کوکب بخت شمع راهش | کامد بحریم تخت گاهش
شهری چو سپهر معمور | یا چون دل و جان بمهر معمور
در سایهٔ قصر شهریاری | آسوده ز رنج ره گذاری
مستانه نوای شوق در داد | وانداز رنگ و بو نظاره سر داد
میدید دران سواد پر نور | تا آنچه همی نمودش از دور
جوینده بخواهش دلاویز | نزدیک شدش نظر کنان تیز
دید انجمنی ز سیه جوانان | بر فرق او به گهر فشانان
هر سو ز سر گشته انبوه | سر برزده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نظرگاه | چشمش بد رسن فتاد ناگاه

چون سنبل تر دمن برآشفت | بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نوبهاری | بنمود چو برق بی قراری
از جنبش ساز آن ترانه | بشتافت کنیز رو بخانه
از هر چه بگوش هوش کرد | بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلبید نازنین را | بر دیده نهاد آستین را
گاهی ز تف شعلهٔ درونی | در سینه چو می بگرم خونی
تو زهرهٔ مشتری نژادی | بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج پادشاهی | غلطیده چرا بخاک راهی
برزدا غم ز دای خود را | بگشا سر ماجرای خود را
گهتا گنه ای خجسته بانو | بگذار مرا اسیری بزانو
من سوخته برگ بی نوایم | نی تاج سرم که خاک پایم
من کیستیم و نشانه ام چیست | در خواب غمم فسانه ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسی | وز گمشدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم | خونابه بس است آبرویم
با تو بصد اشتغال بیای | دریافته سادگی پرکار

تو گوید با نواه آستین بر دیده نهادن اشک چیدن تسلی کردن ۱۲ منه قوله گاهی هم آه یعنی چنانچه در دل حرارت محبت می باشد و در سینه باده گرمی پیدا میکند نوازبا انسی والفتی وا می و گرم خونی کنایه از اختلاط و لطف بفتح گرمی ۱۲ منه قوله تو زهره آه یعنی تو از اولاد صاحب تخت و تاج هستی آوارگی بدین نمط چگونه لاحق حال تو گردید ۱۲ منه قوله بزدا یعنی دور کن غم دور کننده غم خود و کنایه بجود کرده که ابنسن درین بود یعنی مرا از عدم ادراک این ماجرا انجه چیست کشف حال کن ۱۲ منه قوله بانواه یعنی بانوی شاه حبش از دانائی نادرا عیاری وفن دریافته از همین حال پرسید و پرکار و دانا و عیار و سادگی دانا دانسته خود را نادان کردن مخصوص از بی تجاهلی حال باشد ۱۲ منه قوله بخاست آنکه من تو چه ساخت پیکه شیرینی شهید

ای زار و بی اختیار بگریست

... تو بگریست چون دمن هم | ریحان تر و تازه شد چمن هم
... چند بعزتش نگهداشت | تا موج غرورش بره داشت
... بریافت دمن مهد سیدر | با ما و پدر و کسان ما در
... مان در تن شان نو در آمد | گلبانگ ز شهر و کو برآمد
... ن داد دمن بفرش دیبا | دل در غم دوست ناشکیبا
... مد پدر دمن به محفل | بنشست بکام دیده و دل
... هم گنج نثار بر دمن شد | هم کامروای برهمن شد
... تر زاکه دلی بدوست در بند | با مادر و با پدر چه پیوند

... بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی
... برهمنان در تلاش او و سراغ یافتن از و

... طوفان بلاکشا عشق است | سیلاب خرد ربای عشق است
... چون جوش زند بموج غوغا | نی شهر شناسد و نه صحرا
... له دشت کند بچشم ما باغ | گه باغ از و بجان نهد داغ
... آمد چو دمن بخانهٔ خویش | پیچیده بجوی ترانهٔ خویش
... باد ادپدر بقصر باغش | تا تازه شود ز گل دماغش

گرد ۱۲ شه قوله جان آه
ز نوای این نو کالمه
آواز خوشی ...
و کشتی گیران ...
طوفان آه یا ما سے
آخر کشای ...
برآمد است چنانچه در
صدای از ... مسافت
پیدا نشده ۱۲ شه قوله
و تن خود را بشارت
بقصر باغ چرا که از
دیدن سبزه و آب و
تفتیش زیاده گردد چنانچه
سابق گذشت ۱۲ شه
قوله گفت آه با زمم
از آن رو گفته که دو باره
آشفتگی و حیرانی دیده ۱۲
شه قوله چون خانه
ای چنانچه قمری را در
پنجره نگارین دارند من
هم در سرای عمده
رنگ آمیز پرده نشین
بودم ۱۲ شه قوله بکشاد
آه یعنی در عیش مصروف
بودم و خیال خام می پخته
ای آرزو ...
نداشتم ۱۲ شه قوله ...
یعنی در یک شاخ ...
جوی برده گرده ...

بشتاب نزیار من خبر گیر ... وز ابر بهار من خبر گیر

زو دوست که یاد شد خبر د ... برگ و بر بیتیم بر نزد

زآشفته دلیش آیه آشفت ... آشفت و نهان بمادرش گفت

مادر به پدر شکافت رازش ... تا ماه بر دبیرگ و سازش

برخاست پدر بدل نوازی ... بربست کمر بچاره سازی

شد داد تبه نهان و دانا ... در پویه چو آرزو توانا

گر آرزوی درون شتابند ... یا درد درون برون شتابند

در بتکده ها ترانه گویند ... زان گم شده بت نشانه جویند

بر چشمه و جویبار پویان ... زان تشنه جگر شوند جویان

زآتشکده ها چراغ خوانند ... زان شعله نشان داغ خوانند

هر جا که شوند بلبلان جمع ... ریزند گل نظاره بر شمع

گویند از آن نشانها ... رانند بی یقین گمانها

کان کیست که بخت خفته دارد ... دلدار بخواب غم گذارد

وآن قصه طیلسان بدن ... وآن کسوت عافیت بدن

وآن عقل ز سر برون نهادن ... وآن سر بره جنون نهادن

بخود سوئی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد
کای کیست که می تراود این راز | وین درج گهر که میکند باز
بی در و حکایت دوا چه | بیگانه و حرف آشنا چه
تختی بفلک در آشنا شد | تختی بخیال خویش گم شد
واله ز جنون عشق در جوش | برگرد سراز دریچه هوش
بی صبر و بر منش قرین شد | امید به بیم هم نشین شد
از حال تباه خود تبه تر | وز کوکب بخت خود سیه تر
گفت ای بسرشک عمر کاهی | چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری | آخر چه کسی چه نام داری
گلشن تجلی | کامد ز تو بوی آشنائی
نظاره ز مان تماشاهم | از استان بارگاهم
از اهل فرنگ یا سقیم ست | در علم فرنگ ... ستم ست
صورت کریم بدل نه ندراه | وز عالم معنیم همه آگاه
دارم ز تتبع بان جاهش | صد کار در کارگاه کاهش
از کار گشایان تقدیر | موئی شده ام ز کلک تصویر

شد گوش دمن از سخن بازی — گل ریخت ز نرگس فسون ساز
در بیم که یا رب این چه تاب است — صندل ز چه روی شکفام است
ما ما که درین نهفته راز است — از سحر بد اندیش طراز است
کو ساخته خویشتن دگرگون — دارم دلی از غمش جگرگون
در کشمکش که جان بلب داشت — بنشست و سدیو را طلب داشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت — وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای برهمن خجسته زمن — پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته روست — شایسته کار حسبت و جوست
بودم بغبار خاکساری — بر داشتیم ز خاک خواری
از تیه ملامتم کشیدی — گم می شدم از پی رسیدی
حیران بدل دو نیم مانده — در بند امید و بیم مانده
بیمار بکام آذر رفت — در چاره گری دمی فرو رفت
نگه بدره خیال سر کرد — وانگاه سر از خیال بر کرد
گفتا چکنم سجان افگار — بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا — خود چاره خود نکرد دانا

یعنی متغیر سری ب...
وقلمی رفتن سحر سیم میداند
آنکه درا بزنگ دیگر را
بگرداند و جگر گون سیاه
۱۲ قوله در کشمکش
آه سدیو نام برهمنی که
دمن را از ملک حبش
آورده ۱۲ ش۵ تیه
آه تیه بکسر تای فوقانی
دشت و صحرا ۱۲ ش۶
قوله حیران یعنی دمن متحیر
شده در امید و بیم افتاد
بدبختی اندیشید ۱۲ ش۷
قوله بیمار بود آه ترجمه
قرامی العلیل علیل ۱۲
ش۸ قوله با دانش آه
یعنی عقلا علاج خود
نکرده با وجود فهم و فراست
من که بیچاره ام چگونه
علاج خود کنم تو ای
سدیو حسبت وجوی تل
کن که عوض این محنت
ورنج بسیار راحت
وگنج خواهی یافت ۱۲
ش۹ قوله چون باد آه
باد شمال گلها شگفاند
بشمال جانب چپ و زلال
بالضم آب شیرین کنایه از

وز غلو همان دو رخش نل را — آن گرم رو آتشین کُل را

بر بسته عنان باد دادند — صد گام بهوس گشاده دادند

اسپان ستاره اوج و تر — گردون نه سپهر تیز دو تر

حیرت زده رای در نظاره — بر گضر صر آتشین سواره

پرسید که این دو بارگی را — کز هوش برد نظارگی را

چون نامی و نشان چیست — دیباچهٔ امتحان شان چیست

گفتا که فسانه بس دراز است — در هر خم مو هزار راز است

بس نام و نشان بود فرس را — کاندازه درنگ نیست کس را

چون گام زدی بحث جویم — زین شعبده مو بمو بگویم

این جا صفتیست ید و بخشایی — در گردش مو یازده جایی

پیشانی و سینه زانو و گوش — بشناس مکن نشان فراموش

بر جبهه یکی کن اعتبارش — بر عضو گره دو بر شمارش

جز سینه کزان دو سوی خواهند — هر سوی دو هیچ موی خواهند

بشمار که پیش چار زانو است — بر هر زانو دو گردش مو هست

بشمر دو نظارگی نشانها — تا آنکه یقین شد آسمانها

دل این سخن شگرف از رای
بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم این چه رازست
نیرنگ کدام حقه بازست

خواهم دگر این درخت پی کرد
اندیشه برگ و بار وی کرد

حیرت زده شمار رایم
تا خود بشمارش بپایم

برداشت عزیمت رای والا
گز هجر منم سرشک بالا

من شعله شوق رخش بادست
بشتاب نه وقت ایستادست

دل گفت که ای نهال اقبال
بخرام که آمدم بدنبال

کین تخته مرا ز جای برداشت
صبر از دل تخته زای برداشت

از تنگدلی دران خرابه
شد رای عنان کش ارابه

دل دشنه از میان برآورد
الماس ز مغز کان برآورد

اندرخت شجر ببار و برگش
افتاد خزان بی تگرگش

هر برگ که در شمار می برد
صد نسخه ازو نگار می برد

از روی شمار پرده بشکافت
تا پرده شمار را یکی یافت

حیرت زده شمار خود شد
دنباله شتاب کار خود شد

گنجی همه وش بجای آمد
مستانه به پیش رای آمد

گویند که زال زر ز افسونی
چون باد کند تکاور زرا

بر رخش دمد گران فسونرا
یک گام زند ز غرب تا شرق

از سم هرش بجلوه چون برق
این نقش شگرف امتحانی است

زال بود آن کز و گمانی است
در مرحله گرم میزند گام

در بادیه باد میکند رام
گو صبح بدم برو سفیدی

ور نه من و کنج ناامیدی
انگیخت ببال عشق پرواز

اشتافت بدین فسون سرانجام
آمد به بساط رای رایان

مستانه سرود سرایان
حجاب حرم بارگه را

دریافت مقربان شه را
بر گفت هر آنچه گفتنی بود

ز آن غنچه که ناشگفتنی بود
در سینه شاه آتش افتاد

زین جام طرب که سعیش افتاد
بو یه ز صبا برام گیرد

میخواست ز ابر کام گیرد
آن در خرد و جنون مثل را

آهسته طلب نمود زال را
اندیشه نگار و دانش اندیش

گفت ای بخرد ز بخردان پیش
دانی ز فسون دیو زادان

خوانی رقم پری نژادان

حال یعنی عطفی آب
گیرند و بیرون برون زن
ز بون اسب و شتر سرکش
۱۲ سے قوله زال آه
یعنی آن کس که برنا و پیرن
نشان آن داده زال باشد
پس این امتحان نادر
است ۱۲ سے قوله گو صبح
آه یعنی اگرچه صبح بر روز
روشن شود مگر روز من
در کنج یاس سیاه خواهد بود
۱۲ سے قوله دریافت آه
حجاب جمع حاجب یعنی
دربان دران غنچه ناشگفتنی
اشاره بدین کنایه از بکارت
۱۲ سے قوله میخواست یعنی
شاه چندان خوشنود شد
که میخواست از صبا و ابر سر
سیر قرض گرفته روانه شود
۱۲ سے قوله گفت آه بخرد بکسر
دانشمند در اصل باخرد بود
کثرت استعمال و تصرف شعرا
بخرد شد ۱۲ سے قوله با تپ
آه یعنی اولا زال از بحر دمن
تم مبتلا بود و این سخن شنیده
زیاده تر کوفت اند ۱۲
سے قوله آن سیمبر آه سیمبر
اشاره به سیمبر بسیمبر سین و
نیم یا یی بخانه نام جشن
خوش سگالی

دلدار دگر ز نو گزیند — با دل شده دگر نشیند

نی نی که خیال دور بستم — در بتکده گمان نشستم

سوگند به چشم سرمه ناکش — کز خون وفا سرشت خاکش

در دیده فریب دلربائی — در ناصیه نقش بی وفائی

دوست چنین خیال بستی — هیهات زهی محال بینی

خواهد که شد مشعبد آم — نزدیک خودم بدین بهانه

من نیز بر آستانه او — رفتم ز پی بهانه او

گل گفت برای کاخ جهان بخش — این تیز تکی که گرد جز رخش

این ابروشان برق دورا — آتش نشان باد و رورا

زان دوست که دیوزاد گویند — دیوان پری نژاد گویند

مانند ستاره وار بیدار — ره گم نکنند در شب تار

دارند بجوی شتن نشانها — در جلوه که نهفت امتحانها

صد نکته نهان بجوی شان هست — صد شعبده مو بموی شان هست

وانگه شتافت سوی اصطبل — بر عقل گهرشناس زحل

برجسته دو پیکر نایان — بر جاده زره گروه باد پایان

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجله عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بصد زمانه بر شد | آتش ز دل زمانه بر شد
شد شو نقاب نا امیدی | بخت سیهش بر سفیدی
آگه کرش ز جیب بر خاست | گلبانگ سروش غیب برخاست
ای شاخ فسرده گل بر گیر | وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر
شد موعدهٔ نوبهار نزدیک | شد نخل برگ و بار نزدیک
این مژده که نل ز آسمان یافت | خود را بنشاط توأمان یافت
دریافت که محنتش سر آمد | اقبال دگر ز در درآمد
شد عیش ابد بغم نوردان | شد قرعه بکام عیش کردان
باد طرب از دو سوی برخاست | بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او | بر زد و غم نهفتهٔ او
گردون امید گرم تر کرد | صد اختر شوق در نظر کرد
پیچیده ره هزار منزل | تا شهر دمن ساند محمل

آورد بتصرد اکشایش · برزاوج سپهر داد جایش
برصد طرب چنانکه دانی · پرتخت بخشش میهمانی
پرسید که چون سپیدی اینجا · محمل زچه درکشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود · وین راه بنوروی زچه بود
رای ازرخ دل نقاب بکشاد · شرمنده لب جواب بکشاد
کز عشق آرزو بجوشم · وز دل کشش تو برد هوشم
با این همه یکدلی بناکام · تا چند سخن بنامه ونام
جائی که بدانش دل آرای · باشند دو شاه محفل آرای
خود گو که چه جانفزاست اینجا · خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نو شگفد شگوفه زارش · آید به نظاره صد بهارش
شاهان چو موافقت نمایند · گوئی فلک از میان برآیند
خوش انجمنیست بزم شاهان · کز عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد · خاک قدمت نثار کم باد
بنشین بنشین نشیمن از تست · جان و خرد و دل و تن از تست
برجلوه گه دراو نشین · همچشم نشان وشاد بنشین

جواب که تمنای ملاقات شما در جوش آورد و جاذبه قلبی شما کارگر شد ۱۲ سکه قوله با اینهمه آه یعنی چون فیمابین ما و شما یکدل بود خواستم که ملاقات باهم شود نامه و پیام تا کی ۱۲ سکه قوله خوان آه ضمیر بند در مصرع اول بدانش عائد بر شگوفه زار یعنی جائیکه شگوفه زار خرد شگفد ای خردمندان جمع شوند صد بهار برای دیدنش آید چنان دلگشای او باشد ۱۲ سه قوله کز عهد آه یعنی از دوران خواهنده خوشی بود که سر برکن ۱۲ ت قوله بخت بهت آه یعنی طالع من ساز کار جهان است که زمانه من فریب بر روی کار آورده با کشف سر ضرورت است خود بخود حل خواهد شد قوله این آه ستایم ای پیچ پیچم و پیچ یعنی گردش ۱۲ سه قوله آورد آه ز جاآوردن متوجه شدن ضمیر یعنی خیال تو سوی حرم بام که منزل خورشش بود ۱۲ سه قوله کز آه لفظ گفت از بالای این بیت محذوف وصفیر آواز مرغان فارسیان بمعنی مطلق آواز آرند قوله کای آه محرم رازدمن از منزل رسید که تو هستی و شما من که آمده ای بدامن کدام

ین برهمن است ایض ای — بر رخش زمانه کارفرمای

ن گردوبتان شهریارم — نه گردون زیر بار دارم

حرم بشناخت برهمن را — کو بود رهی نل و دمن را

رسید ترا خبر ز نل چیست — زان گم شده جهان چه خبرست

فت ای بحدیث مغربی پوست — این شهر ز شهربانوی اوست

ن نیز کمین اسیر اویم — مملوک وفا پذیر اویم

ا ابد نیز درین میانه باشد — از تیر نظر نشانه باشد

پرسید سد پور برهمن را — وز دوست جواب این سخن را

ل چون بشنید گفتگوش ای — بگریست بناله روبروش

بیگانه ز صبر خود نما شد — دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت — گوئی که ز ما دو کس یکی گفت

کان را که بعشق دل اسیرست — هجران چو وصال ناگزیرست

این هر دو دو شاه عشق است — این هر دو دو جلوه گاه عشق اند

عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد

محرو ... نت بازش گفت — پیغام بهار با چمن گفت

یا تشبیهی است یا یعنی فی و...
اسم جنس ۱۲ قوله من گردوبتان
آه گوید یا نکاه یعنی بتان گردون
در مصرع دوم یعنی آسمان زیر بار
زیر دخل یعنی در تحت تصرف
خود ۱۲ قوله محرم آه برهمن جان
سد پور که پیام دمن برت برت
برده بود و آن را در بیجا پراه خود
آورده و رهی بالفتح بنده ۱۲
قوله گفت آه مغربی پوست
بر بلا و آشکارا صفت حدیث
سد پور جواب او که من هم اوی اسیر
در غلام نل هستم نل هم درین
میانه باشد تیر نگاه انداز آشنا
خواهد شد یعنی آشناس محرم آه
سد پور که آشنا صورت بود جواب
این کلام پرسید یا محرم پرسید
که سد پور کجاست جواب بود و نل
این گفتگو شنید جواب او که آن زمان
نل بار ... قوله بیگانه ز صبر ای
نل آه اصبر نماند خود را نمود ۱۲ قوله
محرم آه بهمه مقبول گفت به بلا نجیب
کسیکه در آفات و بلیات پخته شده
باشد ۱۲ قوله بر گفتن آه بیان
است از طعام و با تشبیهی یا تحریض
۱۲ شد قوله از هجر آه در آتش ...
سوخت جگر و در آب از گریه ...
سنج از هجر یعنی از ...
در خوف و رجا بود مطابق
مضمون شعر آینده ۱۲

شد جرعه کشش شادمانی — زانگونه که جام دوستگانی

پس گفت برادران خود را — آن شعله رخان شمع قدر را

کاراسته پیش او شتابند — در جلوه گهش عنان نتابند

آرند بجلوه تیز پایی — نشناخته قدر آشنایی

از دیدنشان نظر شگفته — دل همچو گل سحر شگفته

بشتافت بسوی شان بصد جوش — بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست — صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد سخن بها در این از — کاینست نوای بخت ناساز

اینست که شمع خاندانست — اینست که دود دودمانست

اینست که برد آب چشمم — برخاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشید روزگارم — بگذاشت بدیو دیوسارم

مادر بزبان مهربانی — گفت ای گل غنچه جوانی

در کار مکن شتاب چندین — چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست — ور نیک و بد خیال او چیست

امشب بچراغ کیست این نور — پیرا انجمن که آمد این نور

اعراض کردن و رو گردانیدن ۱۲ قوله کرده آه یعنی برادران نل روز رفتند در حالیکه ناآشنا از حال نل بودند ۱۲ قوله سپرد آه یعنی و سخن بجا در اینحال گفت که نل چنین هست ساز صدای طالع من این است ۱۲ قوله اینست که برد آه آب اینجا بمعنی آبداری و سرشک هر دو تواند شد ۱۲ قوله در نیل آه در نیل کشیدن تباه و سیاه کردن و دیوسار جای دیوان و نام قلعه و دیوشاره بزرگان یا بیابان پر از بلیات ۱۲ قوله امشب آه ازین بیت تا بیت اندازه کار آه مقصود امتحان حال نل است یعنی دریافت کنم که کدام هست و عشق کدام دارد و چه دارد برو گذشته ۱۲ قوله گیرد معمولش عیار سیاهی و سپیدی جزو کل و امید ناامیدی در بعض نسخ بود عطف بالمعنی برای بیان در معنی امید و ناامیدی با اول تا لوسی بود و بعده امید

گفتش بکه آمدی شتابان | گفتا که بر یک این بیابان
چون سوخت نفس لب اشارت | بر زند تکلف از عبارت
از پرسش نکتهای چون قند | شد چشم بچشم دل بدل بند
گر زند بکار آشنائی | هر یک گله زاری زجدائی
بلد اشتنش چو پای در گل | اندو جنتش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذاشت | ور قلقو خیال آنچه بگذاشت
ناران به نسیم دلاویز | گر زند بیکدگر شکر ریز
آخر ز میان سحاب برخاست | وز روی دو نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد | تن با تن و جان بجان یکی شد
پنهان و فاش گر گرفتند | چون پنبه بشعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند | وز سینه بسینه باز گفتند
ماندند بقامت نهالین | بر بستر گل ز غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند | از نکهت گل فسانه گفتند
گر زند چو گل بعیش بارین | صد جلوه بجلوه نگارین
مهتاب شکوفه چمن خیز | سیاره پیاله طرب ریز

جدائی نگار آمد بحث کردند
قوله بلد اشتنش الخ تفصیل
شکوه ماست و پای در گل
مقید یعنی دل و من اشل
پایکه در گل بند شود گذاشته
و یکجا کرده مانند درد در دل
از فراق و وصال
قوله ناران آه یعنی سرای
از سر لو گرفتند
متفق شدند قوله
ماندند ای گذاشتند گرد
بالش غنچه بر بستر گل برای
قد بکه مانند نهال بوده
قوله مهتاب آه یعنی در آن
شب عیش گلها مهتاب بود
و جام طرب سیاره ای گل
و باده همه مهیا بود یا شب
ماه بود و عیش بر جای عیش
هجر رود بار و یا و نون شست
قوله ابر آه یعنی در آن
شب عیش ابر در شناسی باغ
سیکر دید و دامن دشت
پر آب بود و هر مرغ بر یک گل
بود و یک بوستان چهچهه پر درد
در یک دل و در افسانه گوئی
ای موسم بهار بود و او باغچه
مرغ و گل و در بود

ناله بنمودش ازکرانه — ماری بصد افسون زبانه

نزدیک به نل رسید چشمان — سویش نگران چو تیز هوشان

تا به سر قدم سیاه دیدش — چون نامه سپید بر کشیدش

وان سحر نما و کسوت دیو — بکشاد و دران گریوه دیو

فرمود که بر کشید به بالا — در بر کند آن لباس والا

نل بست بسحر در کمر کرد — وان خلعت آتشین ببر کرد

از تابش آن رخش بر افروخت — چون شعله ز پای تا سر افروخت

سر ز بنفشه نا امیدی — بشکفت سمن بروسفیدی

بنمود چو لاله تازه رسته — رونق بهار چشمه شسته

گلبانگ رباب نای بر خاست — ساقی ز هزار جای برخاست

لب سوخت نفس بر هنان را — دست آبله زد دل زنان را

بستند بروزگار آیین — شد انجمن بهار آیین

رفت پری شنید در عجب ماند — انگشت تحیرش بلب ماند

آمد بحریم بارگاهی — لب زیر فسون عذر خواهی

کای پایه مقرنس کاخ — نشناختمت بچشم گستاخ

امی امید سیاهی منقطع شد و سمن شکفت ای روسپید گردید ۱۲

ــ قوله لب سوخت آه برهنان از چندان اسیس نا بکشند که زرگری دمشان لب سوخته شد یا لب از بسیاری دعا نفس ایشانرا بندگردد و دردست دل زنان آبله افتاد ــ قوله بستند آه آیین اول به معنی زیب و آرایش و دوم به معنی روشن و مانند ۱۲ ــ قوله از بر چه بلند و پست یعنی جا و بیجا پیند برای معاف کن ــ قوله بر خاک مرده بسین مهمله صفت خاک و بجیم به معنی افشانده هر دو تواند شد ۱۲ ــ قوله اخر آه نقش اینجا به معنی پیکر تصویر که برای نقاب انداز ند برای محافظت گرد و غبار ۱۲ ــ قوله گر از غم بسم آه بسم یعنی بمد گرو با عتبار معنی غم صنعت ایهام ۱۲ ــ قوله بر صید آه یعنی چندان هجوم لشکر در بیابان شد که بر جای شکار صید نماند

[illegible]

آموخت از و قرار دل هم	بنموده راست در دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد	وزری به عدو بحیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش	از طعن زمانه پنبه در گوش
گفت ای بتو روزگار نازان	اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست	ناموس من جز تو کی نیست
بر تخت در کرم گشادش	هم لشکر و هم خزینه دادش
شاهان دگر هم اندرین ساز	گشتند بروزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست	عرشش شده ره سفر بست
از عشوه برده لگام برخاست	چون دو سر با نتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بجگاه و بگردش قرعه اقبال

باختن از حریف بجبای گرفتن اورنگ دولت پیرایه نو دادن

روزی که بروبت مناظر	طالع به سجود بود ناظر
برجیس گل طرب شگفته بود	خورشید بخانه شرف بود
مه بانظرات سعد منظور	در قلب لطین زاید النور

امر را بازی داده بود
بغیرت در آمد ۱۲ شعر قوله
آمد آه پنبه در گوش غافل
و ناشنوا او اکلیل بمعنی
تاج ۱۱ شعر قوله این
تفرقه یعنی من از دوری جهت
میشوم و از برادر و غلبه از
تاج و تخت بگیرم چون
عزت و آبروی من و تو
واحد است این تاج
جدائی را گوارا کن که
انگیت ۱۱ شعر قوله
بر تخت ای برامید صولت
طالع دمن نل را یال
سپاه داد و شاهان دیگر
هم شریک این کار شدند پنبه
بالضم اسباب ۱۱ شعر قوله
روزی او روبت بالضم
مناظره جمع منظر دیده
نگاه طالع ستاره بخت
سعد و جمع سعد یعنی نیک
ناظر بیننده یعنی در وقت
بحساب نظرات کوکب
طالع نل به انظار ستاره های
سعد بود ۱۳ شعر قوله برجیس
بالکسر مشتری خانه شرف

پیدا همه صلح و در نهان جنگ | بیرون همه موم و در درون سنگ
بازی مانده فسون ساز | هم دست ستاره دغل باز
صد نیرنگش بروشنائی | صد نیرنگش به بویائی
صد شعبده در نظر نهفته | شورابه به زیر خاک نهفته
گفت ای بصروع لعل شبتاب | با و تو زیک گل و زیک آب
دانی که برادر مهینه | باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه | از شعبده بازی زمانه
ای بود گمان کس بازی | گر بخت کشد بدین ترازی
اندیشه ملک و مال و جهل ا | گر ماند و گر نماند سهل است
آنجا که خرد عیار سنجد | از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کارست | کس را به میان چه اختیار است
سرگشتگی من از جنون بود | بختم سوی دشت همنون بود
سودا ز دماغ شد برونم | پر مرده شقایق جنونم
بازم خرد فسرده افروخت | در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز زنگ نشان دلبند | در چشم منی بجای فرزند

از فسون نظر بند است و
مضمون مطابق ابیات بالا
عداوت در پرده محبت ۸ قوله
گفت آه ای نخل اراده فریب
و دغا برادر خرد را گفت که من
برادر کلان توام مثل پدر و شفقت
و بیگذشت آنچه گذشت ۹
قوله آنجا آه یعنی امتحان
دانائی مرکوز باشد بر برد و
باخت آن در کی قشایده ۱۰
قوله امروز آه یعنی یک
نشان و متفق و متحد باشند و از
الفت با ۱۱ قوله دل با تو
آه یعنی چنانچه سابق مهر
پدرانه داشتم همان طور و لم
به توجه حامل است و جگر فروشی
مهربانی ۱۲ قوله گر فضل آه
یعنی اگر مراد ایزد از ان
بهتر مرا میسر باشد ۱۳ قوله
آورده آه یعنی من و تو
باز قمار بازم با تو آنچه
آورده ام بگیری یا آنچه
گرفت مرا بازدهی ۱۴
۱۵ قوله نشست آه جادو در
افسونگری عبارت از برادر
خسرو دل و گفتم افسانه
فسانه پرداز و مهر

برگفت براور کهین را | جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیده برادر | نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آبت | در جوهر نسل کیست تابت
نقشی بنگار پیرآستینی | تو کعبه نئی که کج نشینی
در راستی و کجی حکم باش | در عرصهٔ راستان علم باش
کج باز مشو بفتنه سازی | رو کج منشین راست بازی
آن قرعه بود که در کم و کاست | گه کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط راستی | وانگه بجز از کج نشستی
منهزم تو بدل بپوست گردی | صد و شمیم تو دوست گردی
پای گهی بحت و جو بر | در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود | من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان و سود بگذشت | بگذشت هر آنچه بود بگذشت
در دست من آنچه نیک و بد بود | نی نی ز قضا نه خود بخود بود
قلبت ننهند در شماری | برگیر ز نقد خود عیاری
مدعاقبت اندر قلب بازان | خود را سره کن ز قلب بازان

یا بمعنی آفریننده یا آفریده
شده ۱۲ منه قوله کای آه
نقد معروف و بمعنی پسر ز
مصطلحات متأخرین ایران
و عیار نقیح چاشنی زر و سیم
گرفتن کذا فی منتخب ۱۲ منه
قوله بنگر آه صلب بالضم پشت
و آب کنایه از نطفه و تاب
روشنی ۱۲ منه قوله نقشی آه
یای آراستنی مصدری و کعبه
یک پاسه تخته نرد و نیز قبله و
وجه تسمیه هر دو کجی است
چنانچه در پاسه مشاهده
میکرد و وجه کعب بمعنی پاشنه
پاست ۱۲ منه قوله در
راستی آه حکم بفتحتین
منصف و علم بفتحتین کنایه
از مشهور ۱۲ منه قوله رو کج
آه یعنی رو اگر کج باشد باشد
مگر بازی کج نباید ۱۲ منه
قوله بس آه درست بفتحتین
معروف ضد شکسته و
بمعنی آشتی ۱۲ منه
قوله خورشید آه تخت و
بخت هر دو صحیح اما

و نغمه زار شدن گلستان روزگار

عهدی چو شراب تا بنده در هوش | زیبنده صد چمن بر و دوش
افزود بعشرت آبروها | بر روی همه آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری | و ز مایه حسن روزگاری
آیین جهان به بخت یاری | مستی زمان بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی | دوری چو بهار نوجوانی
خورشید ز بس بهار آتشم | در برج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر | بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد | گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان زر | شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد | صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت | آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر | هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری به نشاط و کام ... | گردا زره بخت ملک آرای ...

دست برد خزان بر پای افسردگان چمن و افسردن گلبرگ حیات نل و دمن

قوله آیین یعنی رونق و رویه بر دو می تواند شد و دوستکانی و دوستکامی هم بمعنی قسمی از شراب است قوله گل کرد یعنی ظاهر شد نگار بکسر نقش و زیب و گنجور خزانچی قوله صد عمر یعنی در یک دم کیفیت صد عمر بود قوله عمری ای مدتی تل زنده ماند و در عیش و عشرت گذرانید قوله چون آه مهرگان بکسر کاف عجمی مهر و پیوستن و مدت بودن آفتاب در برج میزان که ابتدای فصل خزان و هندی ماه کاتک باشد قوله در چشمه آه گرد برخاست ای خشک شد قوله هم ابر آه آستین بر چیزی زدن یعنی از آنرا ابر لی آب شد و کلاه برزمین زدن مضطرب الحال بودن قوله برخاست از هر گره نسبت بر فلک که انجا نباتات سری است و زیر برای عجمه گیاه خشک بر زردی مایل قوله گل شد آه یعنی عمر گل آخر شد و ینه بکسر سیم آرزو و شریان بمعنی رگ جان و سکون دوم بصرف قافیه یعنی آرزوی قبل از وقوع و معدوم گردید قوله برد فاعل

شد زموج نباتی ازین باغ
چون در رگ و ریشه گل افسرد
طبع و موی گذاشت صد برگ
شد معدن لعل کهربا خیز
در باغ شکسته از سمن آب
دوران مزاج ناتوانان
هر لاله بباد خاک سنجی
زد عهد خزان نفس شتابان
بگرفت بموج گل ز سر وی
گلها همه زرد در جوانی
بی برگ درخت ماند هر سوی
از غم دل مرغ کرد افگار
با اینهمه خون که در رگ اوست
از برگ نماند غیر خاری
گردید چمن به بلبلان تنگ

بر سینه ابر سوخت صد داغ
سودا بدماغ بلبل افسرد
زد نفحه سرو خشک چون مرگ
گل خنده لاله زعفران ریز
چون گرد خسوف بر روی مهتاب
پیران بهار جان گرانان
هر گل بدماغ غنچه رنگی
نیلوفر زرد شد گلستان
شنگرف نگار لاجوردی
همچون نرگس بناتوانی
چون برهمن برهنه بر جوی
بر سینه غنچه ناخن خار
گل را بر تاج وید در پوست
در سبزه نماند جز غباری
بشکست ز روی بوستان رنگ

منسوب بدم یعنی خون بدلک
مزاج بهار تسمم بود و بوی گرتر
و صفراوی گرم خشک بلغمی سرد
سوداوی سرد خشک و صد برگ
قسمی از گل ۱۱ قوله شد
آه کهربا ای زرد و گل خنده
خنده شادی و خوشی و زعفران
ریز باعتبار زردی و خنده
گل شگفتگی آن و از تاثیر زعفران
هم خنده آید ۱۱ قوله
باغ آه سمن باعتبار سپیدی
مهتاب بسته و جدا شدن آب
را گرد خسوف ۱۱ قوله شنگرف
حاصل بگرفت نگار لاجوردی
ای نیلگون شد ۱۱ قوله
با این آه بر جان نفحتن با هم
بیماری که از غلبه صفرا رنگ زرد
نمود ۱۱ قوله
یعنی پامال کننده و را در مصرع
دوم سر ۱۱ قوله
آه آئین شادن آتش را
دور کردن ۱۱ قوله
کنایه از رخساره محبوب
در آغاز کتاب بلحاظ خوبی و
زینت ۱۱ قوله تو چون
فاخته آه یعنی چنانکه فاخته
در باغ نزد بلبل بهم بود

هر صبح نموده پیکر باغ | تو سوخته بر دل چمن داغ

زین گردش اثر گونه افروخت | حسرتکده درونه افروخت

بر سوخته مدد و غم | گر لاله نماند غیر داغی

سر باغ چو ابر زار بگریست | سرمایه صد بهار بگریست

دانست بعقل نکته پرداز | انجام زمانه را ز آغاز

غم در دل پیش بین اثر کرد | بیهوش از غم و پیش خبر کرد

گر تخت بروی بستر افتد | زین خواب بخواب دیگر افتد

صد دفتر عبرت از نظر ریخت | در بستان فراق از جگر ریخت

زنار شباح سنبل آویخت | ناقوس چو غنچه گل آویخت

افشاند گل هزار دستان | شد مرغ خزان صد گلستان

کین رخت برشکگاه عشق است | ونها همه بار راه عشق است

وانم که درین سنگ روانی | جان میکندم بره گرانی

بس آه کشید و بس شغب کرد | تا پور رضیعه را طلب کرد

تا بود دم جان گداز برداشت | وین پرده ز روی از بر داشت

کان شمه منظر اسکی | وانی که تو غنچه شاهی

این در به هم عنانی خویش	بردار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوار است	در ساغر عمرم آشکار است
چون رفت به تخت خسروی بخت	آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را	بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولتت مبارک	این تخت و نگین ترا مبارک
پندت به دو حرف مختصر به	تخفیف هزار دردسر به
دستت به هش و دل تو باد	تا دست و دولت بود قرین باد
پیچید صدای غرهٔ کوس	گردند زمینیان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نو را	افزود سری کلاه نو را
هم تخت از و گرفت پایه	هم چتر برو فکند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد	وین عالم کهنه را نوی داد
بر دور فزود دور می را	فروردین کرد تیر و دی را
دل رفت و بساط خاک بگزید	وز شهر برون مغاک بگزید
کاینست وثاق سربلندم	طاق دگر از نظر فکندم
تنها به خیال خود نشستم	وز حاجت بارگاه رستم

مختصر کنیم طول تقریر مرید
دست تو با هش و دل تو
با انصاف نزدیک باد و مدام
که دست و دل ماند که دست
العمر و قرین باد متعلق مصرع
اول ۱۲ قوله پیچید
نه کوس نه آسمان یعنی شهره
بر تخت نشانیدن و پیچید
تا فلک رسید و اهل زمین
پایه تخت را بوسه دادند ۱۲
قوله برداشت ای مهیا کرد
و پایه رتبه و نوی تازگی ۱۲
قوله بر دور او دور اول
یعنی زمانه و دوم یعنی گردش پیاله
و فروردین نام ماه بهار و
تیر و دی هر دو ماه خزان ۱۲
قوله کاینست او روثاق
بکسر خیمه بالاخانه و را وثاق
و اینست اشاره بخاک ۱۲
قوله آتش آه از تن بیت
ظاهر میشود که دل از قوم آتش
پرستان بود ۱۲ بگرفت آه یعنی
دم او عزیز شد ای نفس غالب
آمد و حرارت گرمی اصلی که
بران مدار حیات است و هر که
زائل گردد و بر اطراف
دو ۱۲ قوله کاتی آه یعنی

از رحمت جان و تن گذشتیم | تو دیر بمان که من گذشتم
گفتا دمن این چه بیوفائی است | باز این چه کرشمهٔ جدائی است
تو بگذری و مرا گذاری | این است طریق دوستداری
ما و تو دو تن بهم جانیم | بر خویش بجان و تن بمانیم
اکنون که برفتنت نیاز است | تنها بگذاریم نه ساز است
ای گرم رو وفا بیندیش | داری سفر دراز در پیش
بر تو بخند گرانیم روی | خود بار خودم درین تکاپوی
در راه که مرا تو خود گذاری | من چون بگذارمت بزاری
گفتار تو دوریم محال است | هجر من و تو چه احتمال است
گر بند گسستم از وصالت | بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق تنگ پیشی است | نی شیوهٔ کالبد پرستی است
چون مغز تو گشت پرده دارم | خود را که بپوست چیست کارم
چون چشم نور ساختن نگاه است | پلک و تره هر دو سنگ راه است
افزود مرا ازین هیچ تابی | زین وصل و فراق خوش حجابی
چون دیده ز صورت تو سیرم | وقتیست که معنیت بگیرم

قوله اکنون آه یعنی اکنون
حاجت داری زود منزل بی جسمانی
موقت و گرم رو رونده روی تیز
رونده ۱۲ قوله بر تو آه
یعنی تو مرا همراه ببر بر تو بار
نخواهم شد متحمل بار خودم
و بالفرض اگر تو گذاری
من کی گذارم ۱۲ قوله
گفتا آه یعنی نل گفت که جدائی
از تو محال است اگر دوری
جسمانی روداد وصال روحانی
خواهد ماند ۱۲ قوله چون
آه مغز و معنی کنایه از عشق
حقیقی که در پرده باطن مجازی
جلوه گر است ۱۲ قوله
هر موی آه یعنی وقت مرگ
که نل در تب و تاب بود هر
موی او شعله میزد و دم
آواز سینه دروازهٔ لب گو
ای سوز نفس برو داد ۱۲ قوله
رفت آه یعنی اول فغان
گرم کرد و آه سرد نمود
عقب آن روحش از جسم
مفارق شد ۱۲ قوله
در غنچه آه غنچه نرگس
استعاره از چشم
و ارغوان نام گلیست
سرخ رنگ کنایه از
اشک خونی و سنبل مراد
از زلف و سرو مسی قامت یار

برجست ز من آب آور آمد | سرو چمنم ز پا در آمد

بی غنچهٔ دل و بی بهار شد باغ | بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد گنج ز دست من برم رنج | خود بر چمن خودم نوا سنج

من محمل خویش هم برانم | وز قافله نو پس نمانم

چون لاله ره وفا گزینم | در هودج آتشین نشینم

شمعی به شب وغ محفلی کاست | چون صبح رسید شمع برخاست

گر شمع ز صبح پیشتر مرد | اینک دم صبح نیز افسرد

گر گل به صبر داد دم وی | من هم چو صبا رسیدم از پی

گر یار بتافت رو باقبال | من نیز رسیدمش به دنبال

آمد به چنین ترانهٔ خویش | در باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش خود نشست تختی | وز صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش سرو ناز او | می رست بجلوه همقد او

از تیشه روان ز پا در انداخت | هم شاخ گسست هم سر انداخت

برکند نهال سنبل از جای | افگند درخت گل هم از پای

شمشاد برید یار و من هم | نسرین بشکست و نسترن هم

باشد هرگاه محبوب نماند غم او از خاطر برفت و خراب شد و بی رونق و زاغ برابر هم بیابان گزید فقیر اگر بجای بیغم با غم بود اولی است ۱۱ سله قوله شد آه گنج عبارت از دل و در مصرع دوم خود را بلبل قرار داده و دل را گل ۱۱ سله قوله من محمل آه ای کجاوه خود را روانه سفر آخرت کنم و بتو پیوندم و تشبیه لاله در آتش نشینی باعتبار سرخی رنگ لاله سله قوله شمعی آه اینجا و جود دل را شمع و خود را صبح قرار داده دستور است که دمیدن صبح و خاموشی شمع در یک وقت و دمیدن صبح عین سر آمدن اوست پس برخاست صبح و شمع برابر باید خیر اگر شمع قبل برخاست صبح هم از پس آن خواهد رفت ۱۱ سله قوله در آتش ای سوز دل و سرو در اینجا قد محبوبان تمثیلی است و اگر دیگر مکانات از نخانه باغ باشد و سرو و سنبل و گل و غیره ساات سرو نشین مکان جود برگشته و در ...

بادی که بشعله بال و پر داد — خاکسترشان بآب سر داد
عاشق ز کشاکش جگر تاب — باشد همه جا در آتش و آب
گشتند دو جان چنان هم آغوش — کاید دو نسیم دوش بر دوش
عشقست نهان و آشکارا — این باده برین دو جان گوارا
اینست گرت کند سرایت — از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود — هنگامهٔ دهر بی خلل بود
راه و روشی گرفته گاهی — داوودوشی چنانکه خواهی
هم شاهد عشق شوق در بر — هم جوهر عقل هوش در سر
دوران بنشاط بود دستان — در روی همه از دو بر بستان
از هر رگ و ریشه بی کم و کاست — بی زخمه نوای عشق برخاست
در دل همه عشق و بر زبان عشق — عالم عالم جهان جهان عشق
می آینه وار روی ساقی — وز عیش نماند هیچ باقی
چون فتنهٔ عالم آن یگانه — آبستن فتنه شد زمانه
بس زهر ستیزه در گلو شد — گیتی ز بشام غم فرو شد
از ماتم او جهان بجوشید — صد فتنه ز آسمان بجوشید

بر گوش غنان این چمن که دل برگهای بی
نقابه بندند و به پرواز بلند بال همت گشایند

فیاضی از جهان علم مرکش
بر عرصه آن جهان علم کش

گو چیست سپهر و هم کیاد
سیمای فنا چو رنگ باد

چون پیکر سیماست بودش
بر لوح عدم خط وجودش

پیچیست بسی نو و کهن را
بر هیچ مپیچ خویشتن را

تر داد بصد فسون زمانه
بر باد هزار این فسانه

نیرنگ قباست پرده بشکاف
سیمرغ بقا مجوی این قاف

گردون کره طلسمست بسته
وین باد گره ز کار گشاد

عکسی است جهان ز موج سیما
آئینه بیار و عکس دریاب

وهمی است خط و ستاره و نام
صفر است حساب این چه دکان

بگذر ز بوی این چمن زار
پیچیده به هم بصد لش تار

باغش که چمن چمن شکفته ست
در غنچه او خیال غنچه است

سودای نو گر بسر نهد داغ
صفر است درین این باغ

آن قصه که هست عهد خوب آ
کآن قبال رسانده تا بات

تلخست همه طبرزد او | زهرست همه زهر داو
سیلاب غمست در سر و رش | طوفان بلاست در تنور بش
تا چند فنا پسند بودن | بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست | دلبستگی سبیها چیست
این بر سر سنگ ره نشسته | صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان تیز | برخیز ازین گره گره برخیز
مگذار نشان ره روان را | در راه بگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت | هان رو که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان | در خواب مشو فره مخوان آن
شبگیر بهبند کاروان بین | چون قافله پیش و پس از این
اندیشه زاد راه خود کن | در راه رفیق خود خرد کن
این قافله را ز پیش و پس داشت | ما جوزه حکم نی جرس را
محمل بهوا سپرده بگذر | زین بادیه خاک خورد بگذر
تنها روا اگر چه موتمن هست | بس راه نمای امین هست
آنانکه برین رحیل گامند | دستان زن و اصیبتا هند

... در سیلاب آه بر آمدن
طوفان ... قوله معروف
قوله تعالی و فار التنور ۱۲ قوله
تا چند آه پسند امرست که معنی
فاعلی پیدا کرده و همچنین نظاره
بند ای بیننده و هیچ ناکاره
و پوچ و معدوم ۱۲ قوله
ای بر سر آه سنگ آه سنگها
که نشان میل بود بر سر میل
نصب کنند و صد کوه بسته
ای بسیار گرانبار از تعلقات
دنیاوی ۱۲ قوله مگذار
آه رهروان سالکان راه
خدا و کاروان قافله مراد حباب
اموات ۱۲ قوله برساز
یعنی از قافله که حدی بلند
بود در پی آن توان رفت
چنانچه بآب هدایت و رات
مرحمه نبی آخر زمان ...
عیست ۱۲ قوله تنها آه
موتمن امانت دار و معتمد
و رحیل کوچ و اصیبتاه
کلمه ندای غم و ها زائد
برای مد صوت ۱۲ قوله
هم ذیبی معقول بحذف الف
و ضمان ضامن گوش کردن
شنیدن و القنع جرس ۱۲
قوله پیر آه یعنی از طفلی
جوان کردند و از جوان پیر
بعد و پیر آنند و فاعل قضا

صد وشنه زند ز برگ بر فرق / ور شبنم خون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست / حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگارست / چون شعله بباد استوارست

هر سرو که بنگری قصب پوش / یابی بنهال نیل همه دوش

بس طبع شگفته در سرابش / چون شاخ شکسته مژه آبش

هر نوش گل اسیر نیش است / هر سبزه خطی بخون خویش است

در خشک رگ تو خون مرده / چون آب بطبع وی فسرده

نو کاغذ و باد سر بسر باد / آب بچراغ و راه بر باد

گردون که طلسمگون هواست / بر روی شراب آسیا بیست

دارند جهانیان تگ و دو / از گردش او چه گندم و جو

چون دید که آرد گشت جسمی / آن آرد و دید چو خاک بر باد

نی که سپهر فتنه پرورد / خاکستر عالمست در گرد

بر دور فلک منه مداری / گر نیل فناست موج داری

کاخیست ز ریخ بصد شگرفی / وین طول امل منار برفی

این روز سیه که پیش داری / از دود دماغ خویش داری

قوله بس گل طاهرست که شعله را ترقی دهد و هم خاموش کند همچنین از باد بهار گلها شگفته از باد خزان فرو ریزد ۱۲ قوله هر سرو آه قصب یعنی نام جامه که سبز بود و نهال نیل مراد از لباس ماتم که سیاه باشد ۱۲ قوله بس طبع آه سراب بفتح نمایش آب … وضمیر ش راجع بزمانه وضمیر آبش بطبع ۱۲ قوله هر نوش آه ای سبزه نیست بلکه خط بخون خود نوشته وارد ۱۲ قوله نو کاغذ آه کاغذ باد پتنگ را گویند … تمام و هر گاه در چراغ آب بود و در راه باد … چگونه سلامت باشد ۱۲ قوله گردون آه … آسیا است کنند و در آن غله آرد شود و هر گاه آسیا بر سر آب باشد بچه کار آید و بر آن اعتبار نشاید و تشبیه گندم و جو … ۱۲ قوله کاخ آه شگرفی بیای مصدری و برفی بیای نسبت و منار بفتح … معروف ای فلک محل … است … منارهٔ برفی است ۱۲ قوله … آه جگر نشین صفت جگر و آتش تیز … صاف است ۱۲ قوله این تعلق آه ای تعلق محبت … دل … ۱۲ قوله نوشته آه …

بی تحفه نه بر فلک سخن بین
جان نو و قالب کهن بین
با آنکه قلم درین پیش نار
بی معنی حرف گرد بد از
در بار فنون این فسانه
آغشته بخون صد زمانه

چون شمع بسوختن نشسته	پیمان به نسیم صبح بسته
این خانه طلسم در طلسم است	پیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت ز بهار چشم برگیر	چون شعله برخت خویش آتش در گیر
چون خامه بحرف خود قلم کش	بی کم کن و تیغ بر قدم کش
هشدار که راه پیش داری	یا بر سر جان خویش داری
بگذار زمانه حرون را	بربی زده نعل واژگون را
در ورطه غم به عقل زن دست	گر موج به موج نتوان رست
طوفان اسد سخت جاری است	حرمان اید سکرف کاریست
غم سینه گداز و غصه جانکاه	افسست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس لها در این کده اختصار ناز جابها در این سوخته

صد شکر که این نگارخانه	بگرفت نگار جاودانه
بتخانه هند را درسا بن	ناموس هزار پیکر است این
به نغمه که بستام برین تار	ناقوس بهفته ام بزنار

آنم که سپهر کار تحقیق — از شعله تراش کرده ام برق

افشانده هزار در نایاب — در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن — زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتابست — سیاره آسمان نقابست

گل کرده بهار بی خزانم — افروخته چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سر گم — زانو زده صد معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست — در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار — من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم ز فیض بساط روبان — گلگل ز نشاط پای کوبان

میریخت ز خرده کاری شرف — از صبح ستاره وز من حرف

هر صبح می ز بیقراری — بر باد صبا زدم غباری

گرمی زدم سحر گرفتم — وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی — من بودم و باد صبحگاهی

دروازه صبح در خم باز — گلگل ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل گلی بند — پای قلمم از جگر حنا بند

بیدخان صاف و روشن است ۱۲ قوله دادم آه سر گم خبر که کسی را با همراه نباشد و جهد بتحقیق چبوتره بندد که بر زمین هموار سازد و منجمان بر و نشسته احوال کواکب و افلاک دریابند اینجا از او را جهد بسته و دسته راست که در فکر سر بزانو گذارند ۱۲ قوله در دامن آه عبارت از فکر رسا و خیال عالی و مضامین برجسته بروی کار آوردن ۱۲ قوله من بودم آه ای تمام شب در فکر مضامین بسر بردم و زنده داشتم ۱۲ قوله روحم آه بساط روب صاف کننده بستر و پای کوب رقصنده ۱۲ قوله میریخت آه خرده کاری باریک بینی و ریزه کاری ۱۲ قوله وز آتش آه در گرفتم ای آتش گرفتم ۱۲

آتش بدلم شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد

ستانه چو سرو هم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را

این خط که دهد بنور مایه — از کلک منست نیم سایه

برمعنی ازو چو آب در جوی — هر نکته درو چو تاب در موی

هر نقش ازو گلیست پربار — هر برگ ازو لبی بگفتار

آن گل که درو هزار باغست — آتش ز رطوبت دماغست

مستانه گلی ز خویش رستم — افسرده دم وروی باغ هستم

دارم ز رگ تاکش درونی — هر مو بنوای ارغنونی

این باده که جوش شد ز ایاغم — خونست چکیده از دماغم

صد سحر و فسون بتار بستم — کین نقش بروی کار بستم

بر طاق نظر کشیدم این پر — کو جلوه دیدهٔ سبک سیر

این گل که بهار بی نگرگست — هر برگ گلی هزار برگست

این در که نوا ندش بها داد — کاقبال دو کون رونما داد

چون جلوه دهم بهی چنین را — فغفور کشد چراغ چین را

دارم بطرب ولی هم آواز — چون حجرهٔ ارغنون بصد ساز

زین پرده که نسج آسمان یافت | تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق ترزبان بر رو | طغرای ترا آسمان برو
من بادهٔ جسنکار بو شم | صیهم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی | صد جوش زنم بگرم خونی
از قافیه آن منم درآسائی | معذورم اگر کنی صدائی
ایزد بدهاد دست کارم | کز زادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل سه نغمه گر خاست | گر زنده گل عراق برخاست
پیراسته ام معانی بکر | در گنجه طبع دهلی فکرش
زین پیش که سکه ام سخن بود | فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعیش فیاض | فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس ناسا شیم | زینسان بدو نقش وشناسم
در دور تو خسرو یگانه | چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گلچین | جامم ز می نشاط لبریز
من خنده شکن چو جام باده | ساقی چو صراحی ایستاده
از بهر من و بخت جرعه کش تر | روزم خوش و روزگار خوشتر

برداری و نام [illegible] بون مه
فاعل بر دشتانی [illegible] مجهول ۱۲
سله قوله من باده [illegible]
قسمی از شراب و تف بفتح
گرمی و گرم خونی اختلاط و محبت
۱۲ سله قوله از قافیه آه
لفظ کم از آخر بیت محذوف
یا حرف رابطه ۱۲ سله قوله
ایزد آه بیان صد است و داده
بخشیده ام اسم نعم و فضل و هنر
و رتبه ۱۲ سله قوله صد آه یعنی
صدها شاعران که شستند (?)
و چنین سخن سنج کسی نگفته که چون
عراق [illegible] موافق محاوره اهل
زبان بود و زبان عراق و صفاهان
و شیراز فصیح البلغ است ۱۲ سله
قوله در گنجه آه بگر در سینه
یعنی بکر اگر کسی نگفته باشد در گنجه
نام مولد حضرت نظامی که در
عراق است ۱۲ سله قوله زین پیش
آه یعنی قبل ازین فیضی تخلص
داشتم ای منسوب بفیض الکون (?)
فیاض شدم و محیط فیاض
عبارت از ذات باری ۱۲ سله
قوله من خنده آه خنده بجام
کنایه از لبریزی و ساقی مراد
سه بفیاض ۱۲ سله قوله
چو صراحی آه ضمیر آن [illegible]

هم گشتیم از نشاط آسوده	هم ناقه ز گرد راه آسوده
دیدم آن بت کارگاه آزر	پیراستگی سپاه آزر
سی و نهم از جلوس شاهی	تاریخ محمدی الهی
چون سال عرب شمار کردم	الف و سه الف نگار کردم
این باغ که به بهشت هست	یک گل ز بهار دولت هست
دارم طرب ایاغ دیگر	در طرح بهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک	مهتاب برون برآرم از خاک
نگداخته آبگینه دل	آئینه دهم بدست محمل
هر خواب بسند فسانه بازار	من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصه آسمان نوردان	کانجاست نظر کند گردان
از همت طبع در نوشتم	منت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم	زانگونه که بادیه ایستادم
وانجا که منو خشک دشتم	زان بادیه تیزتر گذشتم
دوکان هنر چنین گشودم	سامان سخن چنین نمودم
این کار منست کار کس نیست	اندازه خدای کس نیست

ل سال ورق نورد گشتم
کاوراق سپهر در نوشتم

دیدم همه نقش خار و گل را
خواندم همه کنه جزو کل را

از هفت خط نسبت دارم
تشریح فلک بدست آرم

پیمانهٔ کلیم از خط ژرف
شد نبض شناس معنی حرف

خواهی که درین خط بسنجی
از دانش خود بیشم بسنجی

کلش ز علوم یک بیک ا
سر پله ترازوی فلک را

بس دود چراغ عقل خوردم
تا پی بفروغ عشق بردم

بس آب که چشمهٔ سحر داد
تا نخلهٔ عمر من ثمر داد

امروز ز دودمان ایام
زد نوبت من سپهر بر بام

سلطان سخن که شد امانم
اورنگ نهاد بر زبانم

هم با امرا النظم گشتم
هم بر شعرا امیر گشتم

از سحر گذرم به نکته رانی
زانگونه زندم صف معانی

تا عشق نشست در ضمیرم
اکلیل طراز نه سریرم

شمشیر زبان ملک معنی
ناوک فگنان برزم دعوی

چون بر سپهم نظر فگندند
در معرکه ام سپر فگندند

جامی سرا و است یعنی
در طلب نسبت طبیب
نشستم به سبابه
انگشت شهادت
قوله خواهی که درین خط بسنجی یعنی دنیا یعنی اگر در
عالم خواهی که عیار دانش
من بگیری در ترازو
فلک هر یکی از علوم
مرا بسنج اگر ترا قدرت
باشد یا معنی این باشد
که هر یکی از علوم من پله
ترازوی فلک است
قوله بس آب سیاه
یعنی بسیار از صبح فیض
گرفتم و وقت سحر باب
فیض همیشه بر ما باب
مفتوح بود
قوله بر سواه زانو زدن
نشستن
قوله چون اه سپا
مرا دایجاز معانی
بلند و اشعار پسند
و سپر فگندن
عاجز شدن
قوله دیدم

گر بد گهری کشد ز طعنت ... یعنی زندش طپانچه لعن
ایشت سر و مان آتشین خو ... چون آتش من کند خس پوش
جوهی چه کند بقعر دریا ... شمعی چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم ... در دست خسان قلم شکستم
مشتی خس چشم عیش کامان ... خاشاک ره چمن خرامان
سرچشمه صد رگ فسرده ... سیراب دلی بخون مرده
اینست طلسم جان گدازان ... نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را ... در طرز فسانه بس فسون را
صد رنگ گلی بهار رسته ... نو چشمه خامه روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر ... چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانی ... بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفته در دلم راز ... کی این گره از خسان شود باز
گر ز اقدم سلوک من نجست ... این کار دلست کارش نیست
روبه بنشان به من چه دارند ... پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم ... نعمت خور دودمان قدسم

از خس یعنی بکنیه بر غایت
لفظ محل لطفی دارد و قلم
شکستن عاجز کردن و از
تحریر باز داشتن و مشتی ای
اندکی یعنی چشم عیاشان را
پسندی انهاست که تشنگان را
ماندن در مصرع اول یعنی
مشابهت دادن و در دوم
بمعنی گذاشتن و کس پرده

ای بخته دردجرعه برجان | برچین گلی از بهار انصاف
والاگهرم غنیمتم دار | ارزش نکر و غنیمتم دار
صدشکر که درین چمن سرایم | صد باغ بزهر هر نوایم
این دولت تازه روزگاری | گلکشتگی چنین بهاری
درمجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن ببستم
او شب همه شب چو غل بیدار | من وی بروی نغز شیار
می بود درین قرقه بریزی | دریای دلم بموج خیزی
دلها نظاره بند میشد | جانها بفسون سپند میشد
صد چشمه صبوح میکشودم | بر صبح سپیده می نمودم
بستند زساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهر شناسان | کامرو برغم ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشادند | انصاف گزین نظر کشادند
دریافته قدر گوهر از ا | دیدند بنظیر اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد | غواص بافسرین نشان شاد
بشکست طرز عشق تن را | کز سحر سرشته ام سخن را

ثمره واز ارزش سعی تو رحمت قوله صبحی آه درین چمن اشاره بقصه بدانکه در هر چمن این فسانه بهارها و کیفیات بسیار است قوله این دولت اشاره بقصه مقبول انگیخی و پیچیدن چنین بهاری قوله او شب آه یعنی شاه همه شب بیدار میماند و من نیز برو اومی نوشتم قوله دلها آه یعنی هرگاه پادشاه بنظر الطاف میدید دلم را بدام می آورد و هرگاه بفصولی تازه برای کار می آمد جان من و شاه هردو بران نثار میشد و محظوظ میشدیم نظاره عبارت از فکر بود و این رو است قوله صد چشمه آه یعنی چندان می نشستم که سپیده صبح نمودار میشد قوله دریافته آه ای قدر گوهر یافته از انتقال ستاره دیدند و آخر کردند دل من هم شاد شد قوله الماس آه الماس سخن را از دشنه فکر تراشیده ام

آن به که فسانهٔ در نوردی	زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن سخن حدیث عشق بیان

الحمد لله والمنة که نسخهٔ مثنوی [illegible] فارسی از تصنیف ملا [illegible]
بتاریخ هفتم جمادی الاول سنه ۱۲ هجری در مطبع [illegible]

قطعهٔ تاریخ از احقر العباد خادم الطلبه [illegible]

